



چون نظر کردی همه اوصاف خوب اندر دلاست
وین همه اوصاف رسوا، معدنش آب و گلست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰

وهم و فکر و حس و ادراک شما
همچونی دان مرکب کویک هلا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۴۵

برنامه ۵۵۶



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰

چون نظر کردی همه اوصاف خوب اندر دلست
وین همه اوصاف رسوا، معدنش آب و گلست
از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود
مشکل این ترک هوا و کاشف هر مشکل است
وین تعلل (۱) بهر ترکش دافع صد علتست
چون بشد علت ز تو، پس نقل منزل منزلست
لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطش نشکنی
ور نه علت باقی و درمانت محو و زایلست
چونک طبعت خو کند با شرط تندش بعد از آن
صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست
پس تو را آیینه گردد این دل آهن چنانک
هر دمی روی نماید روی آن کو کاهلست
پس تو را مطرب شود در عیش و هم ساقی شود
آن امانت چونک شد محمول جان را حاملست
فارغ آیی بعد از آن از شغل و هم از فارغی
شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس خاملست (۲)
گر چه حلواها خوری شیرین نگرده جان تو
ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلست
این طبیعت کور و کر گر نیست پس چون آزمود
کاین حجاب و حائلست آن سوی آن چون مایل ست
لیک طبع از اصل رنج و غصه ها بر رسته ست
در پی رنج و بلاها عاشق بی طایلست (۳)
در تواضع های طبعت سر نخوت (۴) را نگر
و اندر آن کبرش تواضع های بی حد شاکلست (۵)
هر حدیث طبع را تو پرورش هایی بدش
شرح و تأویلی (۶) بکن وادانک (۷) این بی حائل ست (۸)
هر یکی بییتی جمال بیت دیگر دانک هست
با مؤید این طریقت ره روان را شاغلست



ورتو را خوف مطالب باشد از اشهادها
 از خدا می‌خواه شیرینی اجل کان آجلست (۹)
 هر طرف رنجی دگرگون فرض کن آنگه برو
 جز به سوی بی‌سوی‌ها کان دگر بی‌حاصلست
 تو وُثاق (۱۰) مار آیی از پی ماری دگر
 غصه ماران ببینی زانک این چون سلسله‌ست
 تا نگویی مار را از خویش عذری زهرناک
 وان گهت او متهم (۱۱) دارد که این هم باطلست
 از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا
 آن مزاجش گرم باید کاین نه کار پلپلست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۷۹

در گذر از نام و بنگر در صفات
 تا صفات ره نماید سوی ذات.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷

این از عنایت‌ها شمر، کز کوی عشق آمد ضرر
 عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها
 غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می‌دهد
 تا او در آن استا شود، شمشیر گیرد در غزا
 عشقی که بر انسان بود، شمشیر چوبین آن بود
 آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۲۶

در بیان آنک حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان
 بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای
 سر همانجا نه که باده خورده‌ای
 مست از میخانه ای چون ضال (۱۲) شد
 تَسَخَّر و بازیچه اطفال شد



می‌فتد این سو آن سو هر رهی
 در گل و می‌خنددش هر ابلهی
 او چنین و کودکان اندر پی اش
 بی‌خبر از مستی و ذوق می‌اش
 خلق اطفالند جز مست خدا
 نیست بالغ جز رهیده از هوا
 گفت: دنیا لعب و لهوست و شما
 کودکیست و راست فرماید خدا
 از لعب بیرون نرفتی کودکی
 بی‌ذکات روح کی باشی ذکی؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۵

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
 جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مُهان
 جمله با شمشیر چوبین جنگشان
 جمله در لایِنْفَعی آهنگشان
 جمله شان گشته سواره بر نی ای
 کین بُراق ماست یا دُلْدُل پی ای
 حاملند و خود ز جهل افرشته
 راکب (۱۳) محمول ره پنداشته
 باش تا روزی که محمولان حق
 اسب تازان بگذرند از نُه طَبَق
 تَعْرُجُ الرُّوحِ إِلَيْهِ وَ الْمَلَكُ
 مِنْ عُرُوجِ الرُّوحِ يَهْتَرُ الْفَلَكُ

(در آن روز روح انسانها و فرشتگان بسوی پروردگار بالا می‌روند

و از این عروج روح، فلک شادمانه می‌لرزد.)

همچو طفلان جمله‌تان دامن‌سوار
 گوشه دامن گرفته اسب وار
 از حق إن الظن لا یغنی رسید



مرکب ظن بر فلکها کی دويد
(گمان و وهم بنده را در رسيدن به حقيقت ياری نميکند
و از خدا بی نیاز نمی سازد.)
أَغْلَبُ الظَّنَّيْنِ فِي تَرْجِيحِ ذَا
لَا تُمَارِ الشَّمْسَ فِي تَوْضِيحِهَا
(از دو گمان آن را که قويتر است ميتوان ترجيح داد اما در جايی
که خورشيد حقيقت به وضوح ديده ميشود بحث و جدل نبايد کرد.)
آنگهی بينيد مرکبهای خويش
مرکبی سازيدهايد از پای خويش
وهم و فکر و حس و ادراک شما
همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان
علمهای اهل تن آحمالشان
علم چون بر دل زند ياری شود
علم چون بر تن زند باری شود
گفت ايزد: (يَحْمِلُ أَسْفَارَهُ)
بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه
آن نپايد همچو رنگ ماشيطه (۱۴)
ليک چون اين بار را نيكو کشي
بار بر گيرند و بخشندت خوشی
هين مکش بهر هوا آن بار علم
تا شوی راکب تو بر رهوار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار
بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو؟
ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید؟ خيال
و آن خيالش هست دلال وصال
ديدهای دلال بی مدلول هيچ؟



تا نباشد جاده نبود غول هیچ
 هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای؟
 یا ز گاف و لام گُل، گُل چیده‌ای؟
 اسم خواندی رو مسمی را بجو
 مه به بالا دان نه اندر آب جو
 گرز نام و حرف خواهی بگذری
 پاک کن خود را ز خود هین یکسری
 همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
 در ریاضت آینه بی زنگ شو
 خویش را صافی کن از اوصاف خود
 تا ببینی ذات پاک صاف خود
 بینی اندر دل علوم انبیا
 بی کتاب و بی مُعید (۱۵) و اوستا
 گفت پیغامبر که هست از اتم
 کو بُود هم گوهر و هم هتم
 مر مرا ز آن نور بیند جانشان
 که من ایشان را همی‌بینم از آن
 بی صَحیحین (۱۶) و احادیث و رُوات
 بلک اندر مَشرب (۱۷) آب حیات.

قرآن کریم، سوره معارج (۷۰)، آیه ۴

تَعْرُجُ الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ إِلَيْهِ فِي يَوْمٍ كَانَ مِقْدَارُهُ خَمْسِينَ أَلْفَ سَنَةٍ.

ترجمه فارسی

فرشتگان و روح، در روزی که به اندازه پنجاه هزار سال است به سوی او بالا می‌روند.

ترجمه انگلیسی

The angels and the spirit ascend unto him in a Day the measure whereof is (as) fifty thousand years.

قرآن کریم، سوره یونس (۱۰)، آیه ۳۶



وَمَا يَتَّبِعُ أَكْثَرُهُمْ إِلَّا ظَنًّا، إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا.

ترجمه فارسی

بیشترشان جز گمانی را پیروی نکنند و همانا گمان، بی نیازی از حق نیارد...

ترجمه انگلیسی

But most of them follow nothing but fancy: truly fancy can be of no avail against truth ...

قرآن کریم، سوره جمعه (۶۲)، آیه ۵

... كَمَثَلِ الْجِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا ...

ترجمه فارسی

... چون خری است که کتابهایی را حمل میکند ...

ترجمه انگلیسی

...is that of a donkey which carries huge tomes (but understands them not) ...

(۱) تعلل: درنگ کردن

(۲) حامل: گم نام

(۳) طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود

(۴) نخوت: تکبر، خودستایی

(۵) شاکله: شکل، هیئت، صورت

(۶) تأویل: بازگردانیدن، تفسیر کردن

(۷) وادانستن: باز دانستن، باز شناختن، تشخیص دادن

(۸) حائل: مانع و حجاب میان دو چیز

(۹) أجل: تأخیر کننده، ضد عاجل به معنی باشتاب

(۱۰) وُثاق: خانه، اتاق

(۱۱) متهم: کسی که به او تهمت زده شده

(۱۲) ضال: گمراه

(۱۳) راکب: سوار

(۱۴) ماشطه: آرایشگر

(۱۵) مُعید: تکرار کننده



(۱۶) صحیحین: صحیح ها، صحیح قطعی، صحیح مجازی

(۱۷) مشرب: محل خوردن آب

*

با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۰۰ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰

چون نظر کردی همه اوصاف خوب اندر دلست

وین همه اوصاف رسوا، معدنش آب و گلست

پس مولانا امروز می گوید که: اگر نظر کنید، یعنی اگر با چراغ قوه حضور نگاه کنید، در این لحظه، از هشیاری حضور برخوردار باشید، با من ذهنی نگاه نکنید، در فکرها گم نشوید، با فکر نگاه نکنید، بعنوان هشیاری ناظر، عقب بکشید ذهن را نگاه کنید، خواهید دید که همه اوصاف نیک در دل است.

در اینجا دل، موقعی ست که ما مرکز مان به هشیاری عدم تبدیل شده، یعنی مرکز مادی مان را انداختیم و همان هشیاری شدیم که از اول بودیم و مرکز ما نور است، مرکز ما هشیاری عدم است (الآن توضیح خواهم داد)، در غیر این صورت، مرکز ما یک مرکز مادی ست.

اما اینهمه اوصاف بد، اوصاف مخرب، که واقعا" مخرب بودنش را همه فهمیده اند، معدنی دارد که آب و گل است. پس منظورش این است که اگر مرکز ما، دل ما، من ذهنی مان باشد که هشیاری مادی ست، در اینصورت ما بی سامانی، بی نظمی و خرابکاری می آفرینیم، در صورتیکه این مرکز مادی را بیندازیم و هشیاری عدم، هشیاری فضا یا درون مان گسترده شود و بی نهایت شود، بعبارت دیگر اگر ما از زمان جمع شویم و بیاییم به این لحظه، در این لحظه به فضایی پذیرش و یکتایی این لحظه زنده شویم، در اینصورت اوصاف نیک خواهیم داشت.

بارها این صحبت را کردیم: در این حالتی که عشق شروع به کار می کند، عشق، وحدت ما با خداست و به این ترتیب خرد زندگی، زیبایی زندگی و برکت زندگی از طریق ما به این جهان می آید.

اما اجازه دهید دوباره صورت مسئله را توضیح دهم، بارها صحبت شده که:

هشیاری وقتی به صورت انسان می آید به این جهان، وارد ذهن می شود و در ذهن، بوسیله پنج تا حس و فکر کردن و قضاوت کردن، فوراً متوجه می شود که چه چیزی مهم است. چه چیزی مهم است، بستگی به معیارهای آن خانواده و آن جامعه، مخصوصاً پدر و مادر و خواهر و برادر و اهالی خانواده دارد.

هشیاری، جذب آن مفاهیم می شود. ما در ذهن مفهوم درست می کنیم، همانطور که آب جذب یک آبر می شود، ما جذب مفاهیم ذهنی می شویم.

مفاهیم ذهنی، چیزهای مهم را در بیرون به ما ارائه می کنند و وقتی جذب آنها می شویم، یواش یواش، یک تصویر ذهنی از خودمان درست می کنیم در حالیکه ما هشیاری هستیم. هشیاری از جنس خداست، از جنس زندگی ست، نظیری در این جهان ندارد ولی به این ترتیب وقتی جذب مفاهیم ذهنی شد، یک بافت مادی درست می کند که از فکر درست شده



و آن را خودش می‌پندارد.

این بافت فکری بر اساس جدایی و هم هویت شدگی یعنی جذب شدن به چیزهای این جهانی درست می‌شود و یک ماده ست، یک بافت ذهنی ست، این بافت ذهنی خودش را از همه کس و زندگی جدا می‌پندارد، یک کپی جعلی ست از اصل ما که حضور است.

اصل ما هشیاری ایزدی ست، ما زندگی نداریم از جنس زندگی هستیم، خود زندگی هستیم و همین بافت ذهنی که اسمش من ذهنی ست، می‌شود مرکز ما، دل ما، میل ما برای بدست آوردن زندگی بوسیله این بافت است، این بافت یک چیز موقتی ست که ما باید رها کنیم؛ ولی هشیاری که این بافت را ساخته، باید آن را رها کند و برگردد دوباره روی خودش قائم شود و خودش خودش را بشناسد؛ ولی این کار را نمی‌تواند بکند، عواملی نمی‌گذارند از جمله: جمع، بقیه مردم.

در آن بافت، ما از دیگران تقلید می‌کنیم، چون همه یاد گرفته اند بروند و از بیرون زندگی و هویت و خوشبختی پیدا کنند، ما هم به آنها نگاه می‌کنیم. وقتی می‌خواهیم برگردیم و بشناسیم که ما به کپی جعل از خودمان چسبیدیم و آن را خودمان می‌پنداریم، شک ایجاد می‌شود.

پس یکی از خصوصیات این بافت ذهنی، شک است، که آیا این جسم مادی من هستم؟ یا هشیاری که بوسیله این جسم مادی نمی‌توانم بشناسم؟

شک نمی‌گذارد ما برگردیم، در نتیجه دائماً" به بیرون نگاه می‌کنیم و این جدایی را حفظ می‌کنیم. این جدایی سبب حس نقص می‌شود برای اینکه این بافت ذهنی برای کامل کردن خودش به چیزهای زیادتری احتیاج دارد که به خودش اضافه کند؛ یا این تصور را می‌کند و این پندار غلط است.

ما یک جان کامل هستیم که از " آنطرف " آمدیم، اصلاً" از جنس خدا هستیم، بنابراین احتیاج به چیزی نداریم که به خودمان اضافه کنیم تا کامل تر شویم یا حس زندگی بیشتر کنیم، زندگی طرح اش این است که ما را وارد محفظه ای کند و آنجا ما را پخته کند و دوباره ما را از آنجا بزایاند؛ ولی ما مقاومت می‌کنیم.

این شک و تقلید از جمع؛ و تمديد اقامت در ذهن و بازی با مفاهیم و از مفاهیم زندگی خواستن و به بیرون نگاه کردن، سبب درد می‌شود، کما اینکه در بیت ۱۱ می‌گوید:

لیک طبع از اصل رنج و غصه‌ها بر رسته ست

در پی رنج و بلاها عاشق بی‌طایست (۳)

طایل یعنی: فایده و سود.

می‌گوید: طبع (یعنی: من ذهنی)؛ یا طبیعت، از ریشه رنج و بلا روییده شده است و دنبال رنج و بلا می‌گردد، یک عاشق بی‌فایده و بی‌سود است، هیچ نفعی نمی‌بیند ولی باز هم عاشق درد است.

پس ما می‌رویم به ذهن، نمی‌توانیم برگردیم و در آنجا، وقتی این من ذهنی شروع می‌کند به بیرون نگاه کردن (چون بافت ذهنی ست، یک خود روانشناختی ست)، دنبال انرژی روانشناختی می‌گردد.

این انرژی روانشناختی را بصورت توجه می‌خواهد. در واقع من ذهنی هر کاری می‌کند، برای جلب توجه است. این توجه برای این است که ما در ذهن می‌خواهیم بگوییم: ,, ما هم هستیم، من هم وجود دارم ,,



چون اصلِ مان را فراموش کرده ایم، می خواهیم بگوییم:

«آی مردم بگویید که من هم هستم، من مهم هستم، من دیده می شوم، به من توجه کنید، ...» در نتیجه شروع می کنیم به بازی به نقش ها. رُل بازی می کنیم، پس من ذهنی دائماً "برای جلب توجه، نقش بازی می کند. مثلاً"، یک انسان خجالتی که عقب می کشد، من ذهنی دارد، منتهی من ذهن اش «دو سویه» است.

یعنی از یک طرف می خواهد جلب توجه کند، از طرفی دیگر می ترسد. می ترسد مورد توجه و تأیید قرار نگیرد و آن «من» را هم که می خواهد بزرگ کند در اثر عدم توجه یکی یا دیگران یا هر کسی، از آن هم کوچک تر شود. پس ما در ذهن چکار می کنیم؟ می خواهیم مطمئن باشیم که اندازه من ذهنی کوچک نمی شود؛ و نقش بازی می کنیم، گاهی اوقات، بعنوان آدم خجالتی، بعنوان من گستاخ پُر رو که: «من بهترین هستم»، جلو می رویم، یک کسی که می گوید: «من چیزی نمی خواهم، من حقیرم، من کوچک ام، من خجالتی ام»، واقعاً هم خجالتی ست، عقب می کشد، «من» دارد، هر قدر هم که می گوید: «من کوچک ام، من چیزی نمی خواهم»، ولی «من» دارد؛ و معمولاً چنین «من» ی، منفی ست، یعنی خودش را منفی می بیند و پشت این «من» منفی، در واقع علاقه شدیدی، خواهش شدیدی یا خواست شدیدی برای بزرگ تر کردن خودش هست، می خواهد خودش را بزرگ ببیند.

یک کسی که «من» مثبت قوی دارد، می گوید: «من بهترین ام، من فلان جا زاده شده ام، پدر و مادر من فلان بودند، سوادم این ... قدر است، من، من، من، ...»؛ و یک تصویر ذهنی مثبتی از خودش دارد، این هم «من» دارد؛ و پشت من ذهنی مثبت و قوی اش ترس کوچک دیده شدن من ذهنی اش است.

پس می بینید که چه ما خجالتی باشیم، عقب بکشیم و بگوییم: «من که چیزی نیستم»، چه بخواهیم بگوییم: «من بهتر از دیگران هستم، مهم هستم، می زنم و جلو می روم»، در هر دو ترس وجود دارد، در هر دو حس جدایی و یک جور حس نقص وجود دارد و شما که نقش های مهمی بازی می کنید؛ یا بقیه انسان ها بازی می کنند، می توانید ببینید که:

آیا من ذهنی شما نقش بازی می کند؛ یا نه، آیا با این نقش ها برای جلب توجه هم هویت شده؛ یا نه؟

مثلاً ما یک من ذهنی شرور داریم، که کارهای منفی می کند، من ذهنی سعی می کند که با کارهای مثبت جلب توجه کند، گفتیم: جلب توجه یک انرژی روانشناختی ست که ما در من ذهنی لازم داریم.

وقتی که من ذهنی دل ماست و ما از بیرون می خواهیم زندگی بگیریم، خوشبختی بگیریم، این حالت هست، می گوییم: من اگر نقشی نمی توانم بازی کنم که جلب توجه کنم، می توانم نقش های منفی بازی کنم، می توانم کارهای خلاف کنم. بچه ها برای جلب توجه این کار را می کنند.

بیشتر ایراد گیری ها، انتقادات و صحبت کردن ها، برای این نیست که ما می خواهیم جهان را درست کنیم یا قصد سازندگی داریم، برای جلب توجه ست.

اگر من حرف منفی می زنم، پشت سر کسی غیبت می کنم یا از سازمانی که بیرون هست حرف می زنم و حرفم معلوم است که منفی ست، می خواهم جلب توجه کنم.

بیشتر من های عادی این کار را می کنند. وقتی می رود به حد، انسان ها کارهای منفی می کنند، من ذهنی شکایت کننده، من ذهنی قربانی، نقش دیگری ست که ما برای جلب توجه، بازی می کنیم. بعضی هر دو را بازی می کنند.



پدر یا مادری که می گوید: „ من قربانی هستم، به من سر نمی زنند، مریض هستم، ... „، برای جلب توجه نقش بازی می کند، داستان غم انگیز زندگی اش را می گوید و اینکه چقدر به او ظلم شده، نقش بازی می کند و خیلی موقع ها با نقش هایش هم هویت می شود، بنابراین فکر می کند که آن نقش هاست؛ و وقتی از این کار جلب توجه کرد و هویت گرفت، حاضر نیست رها کند. همه اینها از این می آید که: من ذهنی مرکزی ما حس نقص، حس عدم کفایت می کند. حالا، یک جور دیگر این است که ما بخاطر بی‌آوریم که همه این رُل ها یا نقش ها که ما بعنوان یک انسان خجالتی، بعنوان یک من ذهنی مثبت و قوی، بعنوان یک قربانی، بعنوان یک منتقد و در حالت های حدی، حتی کارهای خلاف کردن و گرفتار شدن، بازی می کنیم، همه فریاد این است که:

„ من هم هستم. من وجود دارم ... من ذهنی می گوید: „ به من بگوئید من وجود دارم ..“؛ و یک سرخوردگی عظیم که خیلی از آدم ها با آن روبرو شده اند؛ و اول با نقش بازی کردن شروع می شود، عاشق شدن دو تا من ذهنی، به همدیگر است.

ما در جستجوی خوشبختی و اینکه کسی بیاید و از حس نقص و حس بی کفایتی ام رها کند، دنبال جفت می گردیم و وقتی به یکی می رسیم، مثل اینکه یک قراردادی با هم بستیم که تو یک جوری رفتار کن که معلوم شود تو آن نیازهای بی کفایتی مرا، نقص های مرا، برآورده و کامل خواهی کرد و آن یکی هم همینطور.

ولی روابطی که بوسیله دو تا من ذهنی با انتظار خوشبختی با یکدیگر که اول با نقش بازی کردن شروع می شود، نمی تواند دیر بیانجامد، زیاد طول نمی کشد، ما نمی توانیم همیشه نقش بازی کنیم، در نتیجه من ذهنی رو می شود.

معلوم می شود که طرف مقابل نمی تواند آن خوشبختی، آن حس امنیت و عدم آن حس بی کفایتی که ما داشتیم، را به ما بدهد؛ و اصلاً نمی تواند بدهد!، برای اینکه آن حس کفایت، آن حس خوشبختی، از مرکزی می آید که از جنس عدم است، موقعی حاصل است که شما به این من ذهنی که اول ساختی و مرکز خودت کرده ای، آگاه شوی و دور بیندازی و اجازه دهی که هشیاری عدم و هشیاری حضور، درون شما را بگیرد.

به عبارت دیگر، این من ذهنی بزرگ می شود، برای اینکه اول که ما وارد ذهن می شویم، به این کار اشتغال داریم که هر چه بزرگ تر، „ من ..“ را قوام بدهیم، تا آنجا که می توانیم، بزرگترش کنیم، پس بنابراین، دل مادی ما بزرگ تر می شود و با این کار، درد هم بیشتر می شود.

قرار است درد به ما بگوید که: بس است، نکن این کار را؛ ولی ما متوجه نمی شویم، دردهای حاصل را هم به خودمان اضافه می کنیم و با آنها هم، هم هویت می شویم.

در نتیجه مولانا می گوید: این طبع از اصل رنج و غصه ها بررسته ست.

برای چه این حرف ها را می زنیم؟

برای اینکه شما بفهمید که تمام مسائلی که برای شما پیش می آید، به علت یک مرکز مادی ست که شما در دل تان گذاشته اید. آن زن و شوهری که بوسیله من های ذهنی به هم عاشق شدند و انتظار خوشبختی از هم داشتند و فکر می کردند که طرف مقابل می تواند حس بی کفایتی و نقص مرا بر طرف کند، پس از مدتی طرف مقابل را ملامت خواهند کرد. خواهند گفت که: من اشتباه کرده ام، این همانی نیست که من می خواستم!.



بدون اینکه متوجه شوند که با هر کی ازدواج می کردند، همینطور می شد. فرق نمی کرد، اول رُل بازی می کردیم، - بعداً" دیگر نتوانستیم ادامه دهیم، معلوم شد نقش بازی می کنیم، بعد من ذهنی رو شد، با دردها و با بی کفایتی اش، شروع کردیم همدیگر را ملامت کردن و الان نمی دانیم چکار کنیم؟

می دانیم که اگر جدا شویم نمی شود و با هم زندگی کنیم، نمی شود.

بنابراین اینجاست که ما به حرفِ بزرگان توجه می کنیم که اصلاً "کُلِ این قضیه اشتباه ست.

اشتباه آنجاست که تو یک مرکز جدایی پذیر داری، اصلاً" بر اساس جدایی و بی کفایتی و نقص درست شده و این برای این بوده که هر چه زودتر بفهمی که باید این منِ ذهنی را بیندازی و زنده شوی به هشیاریِ عدم.

پس مولانا، این بیت را می گوید که می شود یک کتاب برایش نوشت. **چون نظر کردی همه اوصاف خوب اندر دلست.**

هر چه که اوصافِ نیک، یعنی کارهای نیک از ما سر بزند، به این علت است که دلِ ما از جنسِ خداست، به عبارت دیگر، متوجه شدیم که آن منِ ذهنی را که بزرگ شده بود، باید کوچک کنیم، هر چه کوچک تر می کنیم، فضای درون که مثل یک آسمان بی ابر است، گشوده می شود.

فرض کنیم که منِ ذهنی اندازه اش به صفر برسد و درونِ شما یک آسمان بی نهایت باشد، از شما چه صادر خواهد شد؟ بی نهایتِ خدا، فراوانی.

مرتب، مولانا یادآوری می کند که: "خدا کریم است"، یعنی خِرَد و برکت از او به ما می بارد و این انتها ندارد و شما یکدفعه متوجه می شوید که همه چیز فراوان است. پس آن خِست از این می آمد که یک منِ ذهنی تنگ نظر در دلِ تان بود. در واقع، حسِ زنده بودن، اوصافِ خوب را، بشمارید ببینید آیا کارهایی که شما انجام می دهید کلاً" برکت دارد، مزد می گیرید، یا نه؟، ما بیشتر با اوصافِ بد آشنا هستیم.

اوصافِ بد مثلِ ستیزه با اتفاقات، مقاومت به اتفاقِ این لحظه، هم هویت شدن با چیزهای گذرا و گذاشتنِ آن به مرکزِ مان و ترسیدن.

علی الاصول همه هیجاناتِ منفی مثلِ ترس، مثلِ خشم، مثلِ رنجش، مثلِ کینه، ... اوصافِ بد هستند، مرکز و معدنِ شان منِ ذهنی ست، آب و گل است.

آب و گل یعنی هشیاریِ قاطعی ماده ست و ما در این لحظه اختیار داریم عقب بکشیم و گل را نگاه کنیم، یعنی هشیاری و فکر با هم اند. در اینجا، گل یعنی فکر، گل، مخلوطِ هم هویت شدگی و هیجاناتِ ماست ولی آبِ هشیاری هم هست.

می توانیم بعنوان ناظر بکشیم عقب و به ذهن مان نگاه کنیم و رنجش ها و هم هویت شدگی هایمان و آب و گل را ببینیم؟ بله می توانیم، اختیار داریم آن را دلِ مان نکنیم؟، بله.

اینهمه که صحبت کردیم از خصوصیتِ مقایسه منِ ذهنی می آید. منِ ذهنی چون خداست، فقط با مقایسه می تواند بفهمد چه اندازه مهم است، با مقایسه!

وقتی مقایسه می کند و خودش را کوچک می بیند، حسادت می کند، حسادت یک هیجانِ منفی ست، از اوصافِ رسواست، جنگ از اوصافِ رسواست که ما بطور جمعی به آن دست می زنیم و میزانِ خرابکاری اش خیلی خیلی زیاد



است، یعنی ما فردا" خودمان با من ذهنی مان خرابکاری می کنیم ولی اگر بخواهیم خرابکاری بزرگ انجام دهیم، من های ذهنی را با هم متحد می کنیم.

حالا، اگر دل من، من ذهنی باشد، یعنی هم هویت با باورها و با چیزهای مادی این جهانی باشد، من من می توانم با من های ذهنی دیگر، بر اساس باورهای مشترک، متحد شوم؛ و چون دل ام مادی ست و خرابکار هستم، اگر همه مان جمع شویم، می توانیم یک خرابکاری بزرگ کنیم!، مثلاً "جنگ راه بیندازیم و من ذهنی این کار را می کند.

پس معدن این اوصاف رسوا، دل مادی ست و منظور از این اوصاف رسوا هم این است که ما متوجه شویم که این کار درست نیست؛ و مهم ترین هیجان مخرب را می شناسید که رسواست ولی ما نمی توانیم کاری برای آن کنیم، ترس است. بنابراین، ما متوجه شدیم خیلی راحت، مولانا چه می گوید. می گوید:

ما می رویم، هم هویت می شویم، چیزها و دردها می شود دل مان، موقع انداختن آن، به مشکل برمی خوریم.

شک داریم و جمع نمی گذارد، شما این موضوع را خیلی جدی بگیرید و مردم خیلی آسان می گیرند!:

من تمرین معنوی می کنم و بزودی به حضور می رسم من، نه، دیگران نمی گذارند. دیگران شک ایجاد می کنند، شک نمی گذارد شما جلو بروید. یک قدم جلو می روید، یک قدم عقب می آیید، شک می کنید، اصلاً" یکی از ابزارهای من ذهنی که ما را در ذهن نگه می دارد، شک است. ما توکل نداریم، ما معتقد نیستیم که تکامل زندگی می خواهد ما را از رحم ذهن بزایاند، ما نباید با ذهن دست و پا بزنیم، به دیگران نگاه می کنیم و راه آنها را می رویم و دیگرانی که دور ما هستند، در یک رابطه تنگاتنگ ما را گرفته اند و نمی گذارند تکان بخوریم.

اینکه شما بگویید من تمرین معنوی می کنم و به حضور می رسم و این کار خیلی آسان است، اثر منفی دیگران را شما دست کم اصلاً" نگیرید!.

اجازه دهید پیشرفت کنیم، مطالب دیگری خواهیم خواند، ببینیم مولانا چه می گوید. بله.

فقط می خواهیم ببینیم که به ذهن رفتیم، وقتی می خواهیم برگردیم، چه موانعی وجود دارد؟، شما آن موانع را با نگاه کردن به کارهاتان و وصف خودتان می توانید بشناسید.

در همین صحبت هایی که همین امروز کردیم، بگویید:

آیا من خودم را به قربانی بودن و مظلومیت زدم؟

این کارهایی که می کنم، نقش بازی کردن برای جلب توجه نیست؟

آیا این انتقادی که می کنم، این غیبتی که می کنم، این مخالفتی که می کنم، اسم یکی را می برم و یا آبرویش را می برم، برای این نیست که من هم درد ایجاد کنم و یک حرفی هم زده باشم که: من هم آدمیم!، ما هم نظر داریم!، ... ؟، برای چه این کار را می کنم؟

آیا این کار سازندگی ست؛ یا می خواهم جلب توجه کنم؟

آیا اینکه می گویم عاشق یک نفرم، مرکز را از جنس عدم کردم؟

حالت درستش این است که این مرد و زن، من ذهنی را بکنند و دور بیندازند و بی نهایت درون یا فضای درون را باز کنند، بعد از آن، عاشق هم شوند، نقش بازی نکنند. من ذهنی شان را به معرض نمایش نگذارند.



آیا این حرفی که می زنم، رفتاری که می کنم، معنی اش انتظار گرفتن یک چیزی بصورت یک تصویر ذهنی از یک تصویر ذهنی دیگر نیست؟، اینها آدم را بیدار می کند!.

شما باید ببینید که چه می گوئید و معنی اش چه هست، در غزل داریم می گوید که:

آن حرفی که می زنی، رفتاری که می کنی، یک معنی دیگری دارد!، هر نامی یک مسما هم دارد، امروز در مثنوی خواهیم خواند، شما وقتی می گوئید: گل، این لفظ گل به خود گل اشاره می کند، به لفظ نیست!.

این رفتاری که شما به معرض نمایش می گذارید، این حرفی که می زنید، در درون تان به چه اشاره می کند؟، به من ذهنی؛ یا به خدائیت؟

*

حالا در ذهن که هستیم، می خواهیم برگردیم. رفتیم و هم هویت شدیم بعنوان یک مثلاً "بگوئیم پسر یا دختر ده ساله، آنجا یواش یواش می بینیم که این چیزها دارد از بین می رود، حالا ببینیم تفسیر شما چیست؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷

این از عنایت‌ها شمر، کز کوی عشق آمد ضرر

عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها

می گوید که: ما رفتیم توی ذهن، من، من، درست کردیم، یک تصویر ذهنی درست کردیم، این تصویر ذهنی ما عاشق یک تصویر ذهنی دیگر، یک آدم دیگر، زن یا مرد شده، عاشق تصویر ذهنی اجسام هم مثل پول، مثل متعلقات، مثل باورها شده، می گوید این را از عنایات ایزدی بشمار که از کوی عشق، از کوی یکتایی، از طرف خدا، به تو ضرر می آید، یعنی یکدفعه بعضی از آن چیزهایی را که جمع کرده، چسبیده بودی، از شما می گنند، این را از عنایت‌ها شمار، این عنایت و توجه ایزدی ست.

برای اینکه حواس ات باشد: این عشق مجازی تو، یعنی عشق من ذهنی تو به من ذهنی دیگر، عشق من ذهنی تو به چیزها، برای این بوده که آخر سر به عشق حق برسد. درست است؟، یعنی قرار است که ما برویم و عاشق مجازی شویم، بعد این عاشق مجازی، به درد بیاورد و ما دوباره برگردیم هشیارانه عاشق زندگی، عاشق خدا شویم. می خواهد این را بگوید.

غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می‌دهد

تا او در آن استا شود، شمشیر گیرد در غزا

غازی یعنی کسی که حرفه اش جنگ است، یک مرد جنگجو، می خواهد به پسرش جنگ را یاد دهد، اول به دستش شمشیر چوبین می دهد؛ یا خودش هم یک شمشیر چوبی می گیرد و می گوید بیا با هم بازی کنیم، یا شما دو تا پسر بروید با این شمشیر چوبی با هم تمرین کنید، یعنی چه؟

شمشیر چوبین همین عشق‌های مجازی ماست. ما رفتیم در ذهن، من ذهنی درست کردیم، با من ذهنی مان همانطور که گفتم عاشق من ذهنی یکی دیگر شدیم، فکر می کردیم آن طرف می تواند حس عدم امنیت ما را برطرف کند ولی نکرد، به درد ختم شد. این درد معنی اش چه هست؟، معنی اش این است که این عشق مجازی من، یک تمرین بود.



مثل شمشیر چوبینی بود که من عشق بازی را تا حدودی یاد بگیرم و بعد بروم عشق‌بازی واقعی کنم. اگر هم می‌خواهم عاشق یک انسان شوم، باید درونم از جنس عدم باشد، مرکزم هشیاری ایزدی باشد، هشیاری حضور باشد. استاد هم می‌شویم؟ دوازده، سیزده، چهارده سالگی، واقعا" یاد می‌گیریم عشق مجازی را؛ یا نه در سن های بالاتر، فکر می‌کنم که دیگر یک آدم سی ساله، سی و پنج ساله، چهل ساله، دیگر یاد گرفته که عشق مجازی چیست و نتیجه نمی‌دهد، تا شمشیر واقعی بگیرد، شمشیر فولادین بگیرد، شمشیر فولادین، سبیل حضور است.

عشقی که بر انسان بُود، شمشیر چوبین آن بُود

آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا.

پس می‌گوید: عشقی که یک من ذهنی به یک من ذهنی دیگر دارد، شمشیر چوبین است و آخر سر ابتلاء یعنی رنج و درد، همچنین امتحان؛ و وقتی که رنج و درد حاصل می‌شود، ما متوجه می‌شویم که عشق اصلی ما و منظور از این عشق مجازی، عشق با خدا بوده. یعنی چه؟

یعنی ما بعنوان هشیاری رفتیم، عشق های مجازی را، یعنی عشق من ذهنی به من ذهنی؛ و عشق به متعلقات را هم تجربه کردیم، دیدیم آخر سر درد ایجاد شد.

حالا، اینجا شما تصمیم بگیرید که می‌خواهید درد را روی دردها اضافه کنید؛ یا بیدار شوید و بدانید که هر لحظه زندگی شما را امتحان می‌کند: ببینی، تو متوجه می‌شوی که این درد معنی اش چه هست؟

یادمان باشد: این کار می‌توانست بی درد انجام بشود؛ ولی بی درد انجام نمی‌شود برای اینکه جامعه ما عشقی نیست، پدر و مادر ما حضور نداشتند، ما را با عشق بزرگ نکردند، هیچ اِشکالی هم ندارد، حالا ما خودمان متوجه می‌شویم!، همین است، بیداری!.

بیداری عبارت از این است که: هشیارانه در این لحظه بدانی که در اثر تکامل زندگی یا هشیاری در انسان، هشیاری از فکر جدا شده که ما مرتب آب و روغن می‌کنیم.

اگر واکنش نشان ندهیم؛ و این اوصاف بد را به معرض نمایش نگذاریم و متوجه شویم که عشق مجازی یعنی آن کارهایی که ما در ذهن کردیم و یا می‌کنیم، بی فایده ست، انتظار امنیت از یکی دیگر بی فایده ست، انتظار خوشبختی از چیزها و انسان های دیگر بی فایده ست و در واقع این بیش از حد اهمیت دادن به چیزها و انسان های دیگر از طریق من ذهنی، درست نیست، بیدار می‌شویم.

بیداری هم همینطور که مولانا می‌گوید: از این منزل می‌رود به منزل دیگر. از ذهن می‌رود به فضای یکتایی.

این کار را بوسیله من ذهنی نمی‌توانی بکنی، یکدفعه با خواندن این چیزها ما تسلیم می‌شویم، با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنیم، ستیزه نمی‌کنیم، همینطور که در غزل گفته:

این طبیعت کور و کر گر نیست پس چون آزمود

کاین حجاب و حائل است آن سوی آن چون مایل ست



می گوید: من ذهنی کور و کر است وقتی آزمود، یعنی اگر شما امتحان کرده اید که نتوانستید از چیزها هویت بگیرید، زندگی بگیرید، خوشبختی و حس امنیت بگیرید و این از بیش از حد اهمیت دادن به چیزهای این جهانی بوده، همینطور آدم ها را امتحان کرده اید، پس چرا دیگر بیدار نمی شوید؟! بله، می گوید:

این طبیعت کور و کر گر نیست پس چون آزمود؟

کاین حجاب و حائل است آن، این پرده ست. با این چیز هم هویت می شوم، ... این، شد پرده!.

چرا ما با خدا حس یکی بودن نمی کنیم؟، چون این چیزها که ما به آنها چسبیدیم، پرده ست. حائل هم یعنی: مانع.

همینکه ما با چیزهای بیرونی یا آدم های بیرونی، هم هویت شویم، مقاومت هم ایجاد می شود در مقابل اتفاق این لحظه.

مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه، در مقابل زندگی هم هست. پس همان چیزها که جهان باشد، بین شما و خدا قرار می گیرد، اگر شما این را می دانید و دیده اید و آزموده اید، پس چرا دوباره می روید به سمت آن؟

بیت دهم است: سویی آن چون مایل است؟!، شما چرا می روید به سمت مقاومت و دوباره هم هویت شدن؟

پس معلوم می شود همینکه بیت اول گفتیم: چون نظر کردیم، ما باید با دید دیگری برویم؛ و آن دید الآن برای ما هست.

شما می توانید بکشید عقب، به صورت ناظر به ذهن تان نگاه کنید، این همان قسمتی از آب و گل است؛ یا آب و گل است. درست است؟، آب، یعنی هشیاری، نظر، توجه زنده زندگی، چراغ قوه حضور ما در این لحظه، که ما دو جور می بینیم:

یا در من ذهنی بوسیله ایده ها می بینیم، بوسیله الگوها می بینیم، آن دید کور است؛ یا نه، می کشیم عقب به صورت هشیاری، به صورت خدائیت می بینیم، این درست است.

متوجه شدیم که اگر شما رفته اید توی ذهن، الآن شکایت می کنید، حس قربانی بودن می کنید، می گوئید:

«این چیز مهم را خدا یا کسی دیگر از من گرفت؛ و یا ما در اثر زیاد شدن سن، بعضی قسمت های بدن مان خراب می شود، برای هر چیزی ... شکایت می کنیم، فرقی نمی کند، شکایت نکنید، بدانید که این شکایت برای این است که بگوئید: «من هم هستم!»، همه ادا اصول های من ذهنی برای این است که بگوئید:

«من هم هستم، من وجود دارم».

این، «من وجود دارم» را شما دو جور می توانید بگوئید؛ یا من ذهنی می گوید، که باید نقش بازی کند؛ یا نه، به صورت خدائیت بگوئیم: «من هم هستم»، درست است؟

طرح زندگی این است که شما به صورت خدائیت بگوئید؛ و این را هر چه زودتر بگوئید.

از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود

مشکل این ترک هوا و کاشف هر مشکل است

متوجه شدیم هوا چیست، هوا و شهوت: گفتیم وقتی می رویم ذهن، یک تصویر ذهنی درست می کنیم بعنوان من ذهنی.

این من ذهنی، چیزهای بیرونی را بیش از حد مهم می داند، یعنی مهم تر از خدا، مهم تر از زندگی می داند، مهم تر از اصل اش می داند. در واقع ما یک کپی جعلی از خودمان که زندگی هستیم برمی داریم، این کپی جعلی که من ذهنی ست و توهمی ست، به بیرون نگاه می کند و در بیرون آن چیزهای مهم را بیش از حد اهمیت می دهد و به سویی آنها می



رود، به سویی آنها رفتن برای گرفتن زندگی و هویت و حس عدم امنیت، با یک ولعی، با یک سرعتی، با یک شتابی، هر چه اسمش را می گذارید، با یک حرصی، مثل اینکه آن نباشد زندگی نمی شود، صورت می گیرد و این در واقع، موتور خواستن من ذهنی ست.

گفتیم بارها، موتور من ذهنی، مربوط به ساختمان من ذهنی ست، من ذهنی دو جنبه دارد:

یکی خواستن است که فکر می کند هر چه بیشتر بخواد و این را معتاد گونه بخواد، بهتر است!، این غلط است. از هوا و شهوت ای جان، به شما می گوید: ای جان من، ای قربانت بروم، آب و گل صد می شود، یعنی آب و گل، یعنی من ذهنی، قوی تر می شود!.

ما به خودمان نگاه می کنیم، می گوئیم: من چرا اینقدر شدید می خواهم!، که چه بشود؟

یکدفعه متوجه می شوم که من بیش از حد به خواستن اهمیت داده ام، بیش از حد اهمیت دادن به خواستن، یعنی در این

لحظه زندگی، خدا مهم است، اصل من مهم است؛ یا زندگی خواستن از چیزها؟، کدام یکی مهم تر است؟

عقل می گوید خُب اصل ات!، خیلی ساده ست، می گوید: مشکل کار ترک هواست، ما معتاد به جهان شدیم.

اینکه ما اینقدر معتادگونه و بی اختیار و با وسواس فکر بعد از فکر می کنیم که در غزل هم آورده، می گوید:

تو یک فکر می کنی، این سوراخ مار؛ یا اتاق مار؛ یا خانه مار است، یعنی ذهن خانه مار است، تو بعنوان هشیاری

دستت را می کنی آنجا و مار دستت را می گزد، متوجه نمی شوی!، دوباره دستت را می بری!، دوباره می گزد، دوباره

دستت را می بری، دوباره می گزد، کدام بیت می گوید؟

تو وُثاقِ مارِ آبی از پی ماری دگر

غصه ماران ببینی زانک این چون سلسله ست

سلسله فکر!، که هر کدام از فکرها مثل مار است و شما را می گزد، اگر متوجه می شوی که هر دفعه یک فکری در

ذهن ات تجسم می کنی و از آن هویت می خواهی تو را می گزد، چرا دیگر این کار را می کنی؟، بله!.

می گوید که: در اینصورت تو غصه مارها را می ببینی!، یعنی نیش می زند تو را، این مثل زنجیر است و ما معتادگونه

این کار را می کنیم، اختیاری در این کار نداریم!، برای اینکه موتور خواستن من ذهنی مرتب کار ...

شما می توانید موتور را از کار ببندازید، فقط با نظارت روی خودتان که: چرا اینقدر می خواهم، چرا بی اختیار می

خواهم، چرا بی خردانه می خواهم، اصلاً" چه می خواهم، اینی که من می خواهم، از من ذهنی می آید یا من بعنوان

هشیاری می خواهم؟، این چیزی که می خواهم اصلاً" به من زندگی می دهد؟، خوشبختی می دهد؟ یا زندگی و

خوشبختی در این لحظه ست! می گوید:

مشکل این ترک هوا و کاشف هر مشکل است، ترک این وضعیت من ذهنی که معدن تمام خصوصیت های رسواست،

کاشف هر مشکلی ست. اگر هوا را ترک کنیم، هوا، ... بسادگی یعنی: خواستن من ذهنی.

گاهی اوقات مثلاً" ما نمی توانیم بفهمیم حرص چیست؟، همین خواستن است!، خواستن بی اختیار و معتادگونه، بر اساس

نیازهای روانشناختی، که زندگی در بیرون است، همان استنباطات من ذهنی که مرکز ماست، اختیار ما را دارد و ما

فکر می کنیم آن، هستیم، هواست!.



پس مشکل، ترکِ هواست؛ ولی ترکِ هوا کاشفِ هر مشکلی ست، بمحض اینکه موتورِ خواستنِ منِ ذهنی یک کمی کُندتر کار کند، یکدفعه می بینیم: «، مشکلات را من می بینم، من الآن می بینم چه ام هست، چرا همسرم را ملامت می کردم؟، در من است!، من دارم این کارها را می کنم، چرا من رئیس را ملامت می کنم، چرا مردم را ملامت می کنم، من اشتباه کردم. درست است؟»

وین تعلل (۱) بهر ترکش دافع صد علتست

چون بشد علت ز تو، پس نقل منزل منزلست

می توانیم بخوانیم: پس نقلِ منزل منزلست.

وین تعلل بهر ترکش، این کُندیِ خواستنِ منِ ذهنی، این که شما آگاه شوید که من هشیار شوم، به نیازهایِ روانشناختی پاسخ ندهم، این شناسایی که زندگی در آینده نیست، زندگی در چیزها نیست، زندگی در انسان های دیگر نیست، زندگی در رنجش های من نیست، این زندگی، در نقش بازی کردن نیست، من تا حالا مدام داستان زندگی ام را مطرح کرده و به مردم گفته ام که چه ظلم هایی به من شده و من با این داستان هم هویت شدم و آن را رها نمی کنم، زندگی در این نیست، این که من از یک کسی دیگر بعنوان همسرم زندگی می خواهم، خوشبختی می خواهم، متوجه نیستم که در واقع من از ایشان نیازهای نفس ام را می خواهم و این نیازهای بی کفایتی منِ ذهنی و نقص منِ ذهنی من است که از او می خواهم برطرف کند و این کارِ غلطی ست، بیداری بوجود می آورد!.

اینکه من اینهمه از همسرم رنجیدم و خشمگین ام و کینه دارم و حس جدایی می کنم، اشتباه بوده، بیداری نیست این؟، این که تعلل است. اینکه ما بی اختیار و ناآگاهانه، گم شده در فکر، همه را ملامت می کنیم: «، به من ظلم کردند، آن چیزی را که می خواستم به من ندادند و الآن زندگی گذشته و ببین دارد می گذرد، هیچی گیرم نیامده، چه در عشق، چه در ازدواج، طرف هیچی به من نداده!»، در حالیکه بی کفایتی و نقص من ام را که در مرکز من است، نمی بینم. بعنوان ایراد گیر و منتقد و غیبت کن که اینها را متوجه نبودم، می گویم: «، به من هم نگاه کنید، چرا نمی گویند من هم هستم!»،

اینها را من دارم می شناسم. این شناسایی ها سببِ درنگ می شود، درنگ یعنی کُند کردنِ هوا. خواستنِ منِ ذهنی و دیدنِ آن محتوای ذهن، که تا حالا ما از آنها زندگی می خواستیم.

وین تعلل بهر ترکش، یعنی ترکِ هوا، دافع صد علت است. علت یعنی مرض، دفع کننده هزاران مرض است، هزاران مرض: مرض های اخلاقی، مثل دروغ گفتن. ما برای چه دروغ می گوئیم؟

برای اینکه از خودمان خوش مان نمی آید، برای اینکه خودمان را دوست نداریم، برای اینکه حس بی کفایتی و نقص می کنیم، ما متوجه نیستیم که منِ ذهنی مان را نگاه می کنیم!، اصل ما ایرادی ندارد! وقتی از خودمان بدمان می آید، منظورمان این است که: ما با آن چیزهایی که هم هویت شدیم، ناقص اند در مقایسه با دیگران چیزی به حساب نمی آیند. شما می دانید که هر کی هستید، یک جانِ کامل هستید، از جنسِ خدائیت هستید، اینکه شما دارید، هم هویت بشوید یا ندارید، به اصلِ تان که اثری ندارد!، شما می بینید که با هر چه که هم هویت می شوید، سببِ مرض می شود!.

حالا، همین مرض های اخلاقی مثل دروغ، مثل خیانت، مثل غیبت، برای چیست؟



برای اینکه من ذهنی مان ناقص است، حسِ نقص می کند.

دروغ می گوئیم، تا تصویرِ ذهنی مان را پیشِ مردم یک کمی بهتر کنیم، می گوئیم: „ من این نیستم که شما می بینید، من این ... طوری هستم „، حالا این ... طوری، همه دروغ است.

چون بُشد علت ز تو، یعنی وقتی علت افتاد، منِ ذهنی افتاد، شما شناسایی کردید و نقش ها را رها کردید، پس نقلِ منزل منزلست. اگر بخوانید نقلِ منزل منزلست، یعنی از این منزل که ذهنی ست، پا می شوید می روید به یک منزلی دیگر که بشود فضای یکتایی.

اگر بگوئیم: پس نقل، منزل منزلست، در اینصورت باید صبر کنید که هشیاریِ حضور درجه به درجه، بتدریج شما را هم عمیق تر کند و هم وضعیت های بیرون تان را سامان دهد.

یعنی اگر شما یکدفعه موفق بشوید که منِ ذهنی را بکنید بیندازید و درون تان را نور کنید، یعنی فضا را بی نهایت کنید؛ یا منِ ذهنی تان را خیلی کوچک کنید، در اینصورت باید صبر کنید که این فضای درون بتواند خردش را، نورش را به وضعیت های زندگی تان بتاباند، بتدریج آنها را تبدیل کند به اصطلاح، به حالتِ بهتر. منظم تر کند، سامان بخشد، مثل روابطِ مان، مثل بیزنسِ مان، اوضاعِ مادی مان.

قبلاً" صحبت کردیم، وقتی منِ ذهنی یک خُرده کوچک می شود، یک خُرده فضا باز می شود، این آسمان جدید با یک زمینِ جدیدی همراه است، همیشه اینطوری ست. شما منِ ذهنی دارید، منِ ذهنی تان درون تان را اشغال کرده، هشیارانه نوری حس نمی کنید، تسلیم نیستید، در بیرون هم درد آفریدید، تمام ساختارهایی را که آفریدید، درد زاست.

یواش یواش متوجه می شوید: منِ ذهنی را کوچک می کنید، کوچک می کنید، هر دفعه که کوچک می کنید، یک درجه فضا باز می شود. آن فضای باز شده، مطابق است با سامان خاصی در بیرون.

دوباره، هر هفته شما روی خودتان کار می کنید، فضا را گسترده تر می کنید، این فضای گسترده، یک زمینِ جدید، یک فُرمِ جدیدی در اطراف تان ایجاد می کند، همیشه اینطوری ست.

اگر شما منِ ذهنی را توانستید خیلی کوچک کنید، شاید به صفر برسائید در اینصورت دیگر درون تان به خدا زنده شده، خردِ خدایی، عشقِ خدایی، زیباییِ خدایی، لطافتِ خدایی از شما بیرون می تابد و نه تنها وضعیت های شما را سامان می بخشد، روی دیگران هم اثر می گذارد و ما داریم به آنجا می رویم و این مسیرِ تکاملی زندگی ست.

لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطش نشکنی

ور نه علت باقی و درمانت محو و زایلست

پس شما بیا یک شرطی کن با خودت که: شرطِ او را نشکنی، شرطِ او یعنی شرطِ خدا. بعضی نسخه ها هست:

لیک شرطی نشکنی، یعنی اینطوری ست: لیک شرطی کن تو با خود، تا که شرطی نشکنی، هر دو درست است؛ ولی این یکی را من بهتر می پسندم.

شرط، این است که شما می آئید به خودتان می گوئید: من از جنسِ زندگی هستم. من هشیاریِ وفادار هستم. من از جنسِ زندگی بودن را همیشه رعایت خواهم کرد. من مرکزِ مادی نمی خواهم.



همین شرط این است که هوا را انداختی، دیگر نگذاری برگردد، یعنی اگر از جهان بیرون دیگر زندگی نخواستی، یک بار شناسایی کردی، شناسایی را نگه داری، یعنی تو هشیارانه از جنس زندگی شدی، این را نگه دار، نشکن این را. از زوایای مختلف، جورهای مختلف دیده می شود به حرف، مثلاً "شما تصمیم می گیرید، شرط می کنید، از جنس زندگی باشید، با اتفاق این لحظه همیشه آشتی باشید؛ یا ستیزه نکنید، درست است؟ اولش مشکل است.

شما با اتفاق این لحظه، یادتان هست آشتی می کنید، لحظه بعد یادتان می رود، می روید دوباره به جهان، ستیزه می کنید، تصمیم می گیرید که داستان زندگی خودتان را به دیگران نگویند و جلب توجه نکنید، و به خودتان هم نگویند: „وای اینطوری شده، شرط خوردم، شکستم، ببین چه بلاهایی سرم آمده، این داستان زندگی من ...، ببین همسرم چکار کرد، ببین بچه هایم چکار کردند، مردم چکار کردند، ...، یکدفعه متوجه می شوید که شب نشسته اید، داستان را، حالا کسی نیست بگویند، به خودتان دارید می گویند!.

خُب شرط این است که شما این کار را نکنید.

اگر در بیرون کسی نیست با او ستیزه کنی، در ذهن ات با کسی نجنگی!، یکی تو بگویی، یکی او بگوید!، یکی تو بگویی، یکی او، ... یعنی یک تصویر ذهنی در ذهن ات ساخته ای، حالا یک تصویر ذهنی هم از او!، این را تو می گویی، آن یکی را جواب می دهد و بعد همینطوری ... ستیزه، تنهایی ادامه دارد!، شرط اش این است که این کار را نکنید، این غلط است، این من ذهنی ست، بازی من ذهنی ست.

مثلاً "از زاویه ای دیگر، این است که بگویند: من قضاوت نمی کنم، اگر دیدم با من ذهنی، قضاوت من من دار، می کنم، درنگ می کنم، می کشم عقب. می خواهی بگو: من توبه می کنم، هر اصطلاحی ...

من یاد گرفته ام، شرط کرده ام، جنس زندگی را نگه دارم، بنابراین با چیزهای گذرا و آفل دست نمی دهم، به آنها نمی چسبم، شناختم این موضوع را.

شناختی!، پس نچسب دیگر. می بینید که از زوایای مختلف، جورهای دیگر دیده می شود؛ ولی اصل اش این است که می گویی: من وفادار به آن عهد ازلی هستم که خدا از من پرسیده تو از جنس منی؟!، من گفتم آره هستم و این موضوع را فهمیدم و به آن بیدارم و این بیداری را حفظ می کنم.

لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطش نشکنی

ور نه علت باقی و یعنی مرض باقی و درمانت محو و زایلست، دیگر درمان فایده ندارد، درمان فایده ندارد!

شما می گویند من آگاه شده ام که باید همه رنجش هایم را ببندازم؛ ولی وقتی می رسد به رنجش از همسر سابق تان، می گویند „این را نمی اندازم! ...

کینه ام را می اندازم، وقتی می رسد به آدم خاصی، نمی توانی ببندازی، همین کافی ست که درمانت، محو و زایل بشود، علت باقی بماند. این من ذهنی می تند، به آن فرصت دهی می تند. کافی ست که تو پنج دقیقه با خودت بنشین بگویی: „حیف من، ببین چه بلایی سرم آمد!، ...، تمام شد، دوباره رفتی تو ذهن.



کافی ست یک دروغ بگویی، کافی ست بیافی و کافی ست غیبت کنی، ... همه اینها شما را از جنس خدائی، بیرون می آورد، شما واکنش نشان می دهی، فوراً "بیدار می شوی: "، معذرت می خواهم تندى کردم،، این معذرت می خواهم تندى کردم را فضاي حضور می گوید. فضاي حضور، قدرت این لحظه، قدرت زندگی این لحظه، قدرت خدا زیادتر است؛ یا واکنش من ذهني شما؛ یا خشم شما؟، البته قدرت خدا، قدرت این لحظه، قدرت زندگی.

قدرت زندگی نرم است، فضا دار است، خشونت من ذهني شکننده ست، بی قدرت است. من ذهني فکر می کند که خشم یعنی قدرت، خودنمایی یعنی قدرت؛ ولی نمی داند که پشت خشم و خودنمایی، حس نقص خوابیده.

من ذهني نمی داند که آن چیزی که دنبالش می گردد، زندگی همان درون خودش است، زیر است. آن چیزی که ما در به در دنبالش می گردیم، از مردم می خواهیم بگیریم، در ماست، این را من ذهني نمی داند، الآن شما می دانید. شما بعنوان من ذهني نمی دانید، بعنوان زندگی می دانید، می شنوید، می بینید همه این حرف های مولانا درست است.

چونک طبعت خو کند با شرط تندش بعد از آن

صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست

می گوید: اگر هشیار باشی، این ذهن ات خو می کند، عادت می کند با شرط تند او. یعنی شما بعنوان هشیاری می توانی به ذهن ات دستور دهی، ولو اینکه من در آن است، هنوز، هنوز یک مقدار من در آن است، من در آن است، به آن صفر نمی توانیم برسائیم، دیگر هشتاد در صد فرض کن به حضور زنده ایم، بیست در صد هم من در داریم، به آن ذهن که بیست در صد هم من در آن است، می توانیم بگوییم که: خدا شرط تند دارد، به ما گفته که: " از جنس من باید باشی و اگر نباشی نمی شود "، او قبول می کند.

هشیارانه، بعنوان هشیاری حضور، به ذهن ات دستور دهی ولو اینکه: من در آن است، او نمی تواند بگوید نه. به آن نگاه کنی، نمی تواند شما را وسوسه کند، بعنوان هشیاری حضور. برای اینکه هشیاری حضور، قدرت زندگی، قدرت خدا را دارد، من ذهني فقط یک وسوسه ست آن هم از چیزهای بیرونی. شما براحتی می توانید جلوی خودت را بگیری، الآن نشستی اینجا، وسوسه می شوی:

من در یخچال یک کیک شکلاتی هست، بروم یک تکه بردارم بخورم، وسوسه می شوی: "حُب حقه، تو هم باید زندگی کنی دیگه، چایی با کیک!، الآن می چسبه"، ولی می دانی که این کیک ضرر دارد، در این سن نباید بخوری، ولی ذهن می گوید: "فردا می میری می روی، کیک نخورده، چرا خودت را محروم می کنی، ...".

این وسوسه می تواند به هزار تا چیز باشد، همینکه نگاه می کنی به آن، می بینی که وسوسه اش خوابید، برای اینکه قدرت شما قدرت خداست، قدرت او یک وسوسه بیرونی ست.

طبع شما خو می کند اگر بخواهید.

هر شخص می تواند هر اعتیادی را با این کار ترک کند، در واقع، ما معتاد به جهان هستیم، ما معتاد هستیم از چیزها زندگی بخواهیم؛ ولی با شرط تند خدا، ما کنار آمدیم. اگر اینطور باشد می گوید: صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست، یعنی اگر " این خرد زندگی از درون شما بیاید بریزد به این جهان، دیگر هر کار می کنید، حاصل جان در آن هست، شادی در آن هست، آرامش در آن هست "، یادتان هست اول گفته که:



اوصافِ خوب!، چون نظر کردی همه اوصافِ خوب اندر دل است. اوصافِ خوب، شادیِ زندگی ست، شادیِ بودن است، آرامشِ زندگی ست، در شما بینشی ست برای رعایت انصاف و عدل و **قانون جبران** و بقیه قوانینِ زندگی، مثل **قانون صبر و قانون مزرعه** و ...

صدهزاران حاصلِ جان از درونت حاصلست. این، معجونِ از درون شما بیرون آمده، معجونِ خرد و عشق و زیبایی و انعطاف و دادگری و فرّ ایزدی، می ریزد به جهان. هر کاری یک زیبایی دارد برای شما، اگر طبعت خو کند با شرطِ تندِ او، که می کند.

پس تو را آینه گردد این دل آهن چنانک

هر دمی روی نماید روی آن کو کاهلست

در اینجا، رویِ کاهل، به اعتقادِ من، رویِ خداست، سکونِ زندگی ست.

پس می گوید: اگر تو آمدی این کار را کردی، یعنی آگاهانه آن نقش ها را انداختی، بررسی کردی خودت را، نورافکن روی تو بود، دیدی که رُل بازی می کنی تا توجه بگیری؛ و هوا را ترک کردی، تعلل کردی، موتورِ خواستنِ منِ ذهنی را خاموش کردی، اگر می توانی، یکی می تواند خاموش کند!، شما می توانید بگویید: **،، من از جهان بیرون هیچی نمی خواهم ،،** یعنی انرژیِ روانشناختی، انرژیِ Psychic نمی خواهم، من از جهان بیرون، انرژیِ روانی، که در واقع توجه ست، نمی خواهم، یعنی از هیچ کس، هیچی نمی خواهم ،، اگر این کار را بتوانید بکنید،...

هر کدام از این نخواستن ها، یک ریاضت است، اسمش پرهیز است.

این دلِ آهن شما، منِ ذهنی، مثل سنگ است دیگر!، برای اینکه ماده ست، فکر ماده ست، هیجان ماده ست، تنها چیزی که ماده نیست وجهِ خداست، حضور است در شما، اصلِ شماست.

مرتب ما در کتاب های دینی می خوانیم، از جمله نمازِ مسلمان ها که: خدا و شما که از جنسِ او هستید، در این جهان نظیر ندارید و زاده نمی شوید و نمی زاید، یعنی **"زندگی نمی زاید، زندگی خودش می آید، خدا خودش می آید به این جهان، وقتی نمی زاید، یعنی این دیگر!، شما خودش هستید، نظیرش هم نیست، پس شما خودش هستید"**، حالا، قاطی فکر شدید و درد شدید، اینها ناخالصی ست، فوراً می توانید اینها را تشخیص دهید و بیندازید، با نخواستن!.

مولانا مرتب می گوید، ببین چیست؟، موتورِ خواستن. ببین چیست؟، چیست، می شود محتوایِ ذهن که ما چسبیدیم به آن، موتورش هم خواستن است:

،، نمی خواهم، از هیچکس هیچی نمی خواهم! ،،.

پس تو را آینه گردد این دل آهن چنانک، ولی اولش سخت است که بگویی نمی خواهم، برای اینکه این منِ ذهنی می گوید: **،، پس من چه!، من دارم می میرم ها، مرا نمی بینند ها! ... ،،.**

شما می گوید نبینند، نمی خواهم ببینند، من می خواهم با شرطش خو کنم. شرطش این است که تو را نبینند. پایین می گوید:

اگر این کار را کردی، در اینصورت، آن عنصرِ بینا، بوسیله شما مشهور می شود. می گوید:

فارغ آبی بعد از آن از شغل و هم از فارغی



شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس خاملست (۲)

خامل یعنی گم نام توجه می کنید، پس تو فارغ می آیی از ... یعنی آسوده می شوی از اشتغال به اینکه: ,, حالا چکار کنم، من را ببینند؟، من باید دیده شوم ,, شما باید دیده نشوید!.

من ذهنی می گوید من باید دیده شوم! امروز گفتیم دیگر، ,, نمی توانم، کار مثبت از دستم برنمی آید، می روم کار خلاف می کنم که دیده شوم ,,.

بعضی ها عمداً، یک کارهایی می کنند، می دانند که گرفتار می شوند، گرفتاری ایجاد می شود، یعنی این کار را می کنند دیده شوند، مردم به آنها توجه بدهند، نمی دانند این موضوع را که چه مکانیسمی از من ذهنی، اینها را جلو می راند، یک نیشی هم هست در این قضیه: حتماً می خواهم به یکی نیشی بزنم، یک مخالفتی، یک ایرادگیری، این همین نیش درد است، من ذهنی مثل عقرب می ماند، زهر ناحیه دُمش پُر می شود، خُب باید خالی کند و درد ایجاد کند.

باید نیش بزند. دیدی که وقتی ما غیبت می کنیم، غیبت می کنیم، یکی را داریم کوچک می کنیم؛ ولی یک دردی هم آن تو که می ریزد، دردی هم می خواهیم ایجاد کنیم، دردش آخر سر به ما برمی گردد.

آخر می شود که آدم کاری بکند که می داند غلط است و درد خواهد داشت؛ ولی باز برود و آن کار را بکند!.

پس، ,, من این کار را می کنم، ولو اینکه می دانم که گرفتار می شوم. می کنم، برای اینکه می خواهم دیده شوم، بعد دچار گرفتاری می شوم، دوباره جلب توجه می کنم، مردم در باره من می گویند بیچاره بدبخت، ببین گرفتار شد، دو جور!، از این بهتر می شود؟، مورد توجه قرار می گیرم، خودم را بزنم به قربانی بودن. اول، با انتقاد گفتم مرا ببینید!، الآن بعنوان قربانی، ببینید!، هر دو سود را بردم بعنوان من ذهنی ,,.

درست است این، دیوانگی ست! ما اسم این کارها را گذاشته ایم سازندگی، کجا این سازندگی ست؟

پس تو را آینه گردد این دل آهن چنانک

هر دمی رویی نماید، یعنی وقتی شما این آینه را، ... آینه را چگونه درست می کنند؟، آهن را قدیم می سابیدند، صاف می شد، می شد آینه. خُب این من ذهنی را وقتی می سابی، دردش می آید؛ ولی اگر آینه شود، خدا هر لحظه یک رویی از شما به شما نشان می دهد که اصلاً ندیدید، تازه ست، هر دمی رویی نماید، یعنی هر لحظه رویی از شما به شما نشان می دهد، روی زندگی. کاهل در اینجا، سکون است، به معنی تنبلی منفی نیست.

پس تو را مطرب شود در عیش و هم ساقی شود

آن امانت چونک شد محمول جان را حاملست

می توانستیم بخوانیم: آن امانت چونک شد محمول، جان را حامل است. در هر دو صورت درست در می آید و معنی یکی ست. پس بنابراین، زندگی هم مطرب تو می شود، هم زندگی تو می شود و هم ساقی تو می شود، کی؟

اگر بگویید امانت همین من ذهنی ست، می گوید: اگر ,, امانت ,, رفت، واقعاً هم امانت است، این امانت چونک شد، در اینصورت، چیزی که محمول بود، حامل جان می شود، یعنی جان بر او سوار می شود.

اشاره می کند به اینکه (الآن برایتان خواهم خواند)، بچه ها سوار اسب چوبی می شوند و این من ذهنی هم شبیه اسب چوبی ست. بچه ها وقتی سوار اسب چوبی می شوند، فکر می کنند که اسب چوبی آنها را می برد!.



ما هم فکر می کنیم که من ذهنی و این غصه ها و غم ها و فکرهای ماست که زندگی ما را اداره می کند!، پس از یک مدتی که بچه ها بزرگ می شوند، متوجه می شوند که آهان، آن موقع ها که سوار اسب چوبی می شدند، در واقع پایشان بوده که اسب چوبی را می کشیده، آن موقع نمی فهمیدند!

ما هم وقتی بالغ شدیم، متوجه می شویم که من ذهنی سوار پای زندگی بوده!، من ذهنی همین اسب چوبی ست. ما هشیاری هستیم، پس ما اگر من ذهنی را رها کنیم، امانت برود، امانت را می توانیم من ذهنی حساب کنیم برای اینکه یک چیز موقتی ست، در اینصورت، آن چیزی که محمول بود، حامل جان می شود.

محمول، آن بچه، وقتی که سوار چوب بود، فکر می کرد خودش سوار چوب است، یکدفعه بالغ شد، دید نه!، محمول، پاهایش بود، حقیقتاً" خودش بود که چوب را می برد!

الآن متوجه می شویم که ما زندگی هستیم و ذهن روی ماست.

پس کمی عقب بکشیم یا پایین، می بینیم که این فکرها روی ماست؛ یا در ماست، ما مثل آسمان هستیم، فکر در ما اتفاق می افتد، فکر روی ما سوار است و ما زندگی هستیم.

بنابراین، فکر اختیاری روی ما ندارد، ما اختیار روی آن داریم!

قبلاً" فکر بعد از فکر بعد از فکر؛ و ذهن بر ما مسلط بود، ما را گول زده بود، ما فکر می کردیم من ذهنی مان هستیم، الآن متوجه می شویم که نه، ما زندگی هستیم و ذهن، ابزار ماست، برای اینکه در ذهن دیگر، من، نیست.

قبلاً" فریب خورده بودیم که من ذهنی ما هستیم؛ ولی الآن بیدار شدیم، می بینیم که نه، پای ما، پای زندگی ست و آن موقع هم واقعاً" من ذهنی سوار ما بود. این من ذهنی، چوبی ست که بچه ها سوار می شوند، واضح است.

*

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی بخوانیم، سریع، احتمالاً" قبلاً" اینها را خوانده ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۲۶

در بیان آنک حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای

سر همانجا نه که باده خورده‌ای

می گوید که: سخنان حکیم سنایی را بشنو، سخنان حکیم سنایی، سخنان زندگی هم هست، یعنی سخنانی ست که ما الآن داریم می خوانیم و سر همانجا بینه که در آنجا باده خورده ای.

ما در کجا باده خورده ایم؟، در فضای یکتایی. پس بنابراین، از آنجا نباید بیرون بیاییم. رفتیم به جهان، از جهان باید برگردیم و باید همانجا باشیم و از " آنجا " بیرون، نیاییم. پس به این ترتیب می شود که:

هشیاری به صورت ما انسان ها می آید، به ذهن می رود، آن بلاها سرش می آید، بیدار می شود، برمی گردد به میخانه، یعنی فضای یکتایی، آنجا هست؛ و از آنجا، روی جهان اثر می گذارد؛ ولی از " آنجا " بیرون، نمی رود.



پس اگر شما بیدار شدید، نباید بروید بیرون با آدم ها یا به سوها، به جهت ها، جهت ها همان سوها هستند، که به گل بیفتید، آن موقع، بچه ها به شما می خندند. در این قصه تمثیل مست را می زنند.

قدیم آدم ها می رفتند میخانه شراب می خوردند، مست می شدند. در میخانه دوستان شان بودند، آنها به هم احترام می گذاشتند؛ ولی به محض اینکه مستی بیرون می آمد و در کوچه تلوتلو می خورد، بچه ها دنبالش می کردند، مسخره اش می کردند و به او می خندیدند.

انسانی هم که به حضور رسیده، نباید از " آنجا " بیرون بیاید، حالا ما هم همان انسان هستیم، توجه کنید که به ما هم می گوید که ما اگر فکر می کنیم هنوز آنجا نیستیم، آنجا هستیم، شما که الان به صحبت گوش می کنید، باید برویم به فضای یکتایی، آنجا شراب ایزدی را بخوریم و از آنجا بیرون نیاییم، اگر بیاییم، اقلام بیرونی ما را مسخره می کنند و این اقلام بیرونی، فقط انسان ها نیستند، متعلقات هم ما را مسخره می کنند، هر چیزی در این جهان می تواند ما را مسخره کند و کرده! ما بعنوان هشیاری ایزدی مورد مسخره پول، مقام، متعلقات، قرار بگیریم، مسخره شدن نیست؟

اینکه ما خشمگین می شویم، پُر از استرس می شویم، شب خواب مان نمی برد، بخاطر مال دنیا!، این مسخره شدن نیست؟

مسخره شدن هشیاری ایزدی درست نیست!.

بله، این بیت حکیم سنایی ست: **سَر همانجا بِنه که خوردی می بر مدار از مقام مستی، پی.** مشخص است که معنی آن چیست، مولانا به این بیت اشاره می کند.

مست از میخانه ای چون ضال شد

تَسَخَّر و بازیچه اطفال شد

کسی در فضای یکتایی شراب خورده، مثل آن مردی که در میخانه شراب خورده، منتهی رفقاییش را رها کرده، آمده بیرون، توی کوچه می خواهد راه برود، مست از میخانه ای چون ضال شد، ما هم همینطور شدیم، ضال شد یعنی گمراه شد، ما از فضای یکتایی بیرون آمدیم، توی کوچه و خیابان راه افتادیم، برای اینکه مگ و گیج این دنیا هستیم.

تَسَخَّر و بازیچه اطفال شد، مورد مسخره و بازیچه اطفال می شویم. آن را تمثیل می زند، ببینیم ما مورد مسخره چه اطفالی هستیم؟

میفتد این سو آن سو هر رهی

در گل و میخنددش هر ابلهی

ما که از فضای یکتایی بیرون آمدیم، مثل آن مست ایم که در روز بارانی همه جاگل است، بیرون آمده.

بیرون، گل هست، بیرون فکر و درد هست، پس شما اگر به فضای یکتایی زنده شدید، مواظب باشید که بیرون آب و گل است، هر فکری یک جهت است، این سو و آن سو، یعنی هر جهت می رود.

اگر شما به زندگی، خورشید زندگی زنده شدید، آیا احتیاج به بحث و جدل دارید، نه، اگر بحث و جدل کنید، ستیزه کنید، مقاومت کنید، می افتید در گل. اگر به گل بیفتید، هر ابلهی به شما می خندد، این ابله را بگیر من های ذهنی؛ یا هر چیزی در این جهان!.



اگر شما از استرس اینکه کسی پول شما را پس نمی دهد، از خشم و نگرانی شب خوابتان نمی برد، آن پول به شما نمی خندد که بگوید: شما از جنس زندگی هستید، خود آرامش هستید، اصلاً "نیازی به این جهان ندارید، برای اینقدر دلار، شب خوابتان نمی برد، آسایش از تو رفته، اینقدر خشمگین هستی، شبانه بلند می شوی و در خانه ات راه می روی!، آخر این درست است، می خندند، ابلهان می خندند.

او چنین و کودکان اندر پی اش

بی خبر از مستی و ذوق می اش

حقیقتاً "ما مست خدا هستیم. ما اصلاً" ذات مان شادی بودن است، ما از جنس بودن، از جنس خدا هستیم. باید در فضای یکتایی باشیم ولی آمدم در خیابان راه افتاده و تلوتلو می خوریم، کودکان دنبال مان هستند و از ذوق مستی ما بی خبر! هر چیزی دنبال ماست که ما را اسیر کند و ما قدر ذوق مستی خودمان را نمی دانیم. اگر در آن فضا مانده بودیم، اینطوری نمی شد.

خلق اطفالند جز مست خدا

نیست بالغ جز رهیده از هوا

همه مردم طفل اند، غیر از کسی که مست خداست. کی مست خداست؟، کسی یا هشیاری که رفته به ذهن، آنجا هر بلایی سرش آمده، همه را رها کرده، برگشته به فضای یکتایی، شده مست خدا، دیگر به جهان نگاه نمی کند برای اینکه هویت بگیرد، این قدر بیدار شده، هویت و خوشبختی را دست اول از همان فضا می گیرد، برای اینکه دیگر زندگی ست، پُر از شادی و پُر از آرامش است، مست خدا. نیست بالغ جز رهیده از هوا، اگر انسانی از هوا نرهیده باشد، بالغ نیست ولو اینکه هشتاد سال اش باشد.

حالا، مولانا این سوال را از ما می کند: آیا ما موتور خواستن هلمان را گند کردیم؟، هوا، خواستن های من ذهنی.

گفت: دنیا لعب و لهوست و شما

کودکیت و راست فرماید خدا

به خیلی از آیات قرآن اشاره می کند که می گوید: دنیا بازیچه و مشغولیت است، بازی ست، لعب و لهوست و شما کودک اید، مثل اسباب بازی؛ و خدا راست می گوید.

صحبت سر ماست که به خودمان نگاه کنیم، ببینیم که ما به بازی کودکانه مشغولیم؟، یعنی در ذهن مان با مفاهیم مشغولیم؟، مفاهیم را به همدیگر می دهیم، سر مفاهیم با هم ستیزه می کنیم؟

از لعب بیرون نرفتی کودکی

بی زکات روح کی باشی ذکی؟

می گوید: از بازیچه، از اسباب بازی بیرون نرفتی، ... اسباب بازی های ما تمام آن چیزهایی ست که ذهن مان نشان می دهد، هر چه که محتوای ذهن است، هر چه که با موتور خواستن ما می خواهیم و مربوط به ذهن است، اسباب بازی اند. از لعب بیرون نرفتی، اسمش را لعب می گذارد، هنوز کودک هستی. بی زکات روح یعنی بدون قربانی کردن این روح



حیوانی یا می توانیم بگوئیم بدون قربانی دادن به روح اصلی، ... قربانی چیست؟، قربانی، همین انداختن من ذهنی ست، کی هشیار می شوی، کی زرنگ می شوی، کی خردمند می شوی!، زکی؟، زکی یعنی زرنگی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۳۵

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان

جمله بی معنی و بی مغز و مُهان

می گوید: مردم با هم سرِ مفاهیم، سرِ باورها ستیزه می کنند: „باور من درست است، باورِ تو غلط است ..“
مولانا امروز می خواهد بگوید که: هر ستیزه ای، تمام فکر و ادراک و فهم و حس و همه اینها، مثل آن چوبی ست که بچه ها سوار می شوند.

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان

جمله بی معنی و بی مغز و مُهان.

مُهان یعنی خوار، ذلیل، اگر خوب نگاه کنید، خواهید دید که مردم جهان به جنگ مشغولند، به ستیزه مشغولند.
به بحث و جدل مشغولند، کارهایی که مردم جهان می کنند از روی این نیست که این لحظه مرکزشان به یک هشیاری فضا و عدم زنده شده و آن خرد را به این جهان می آورند، مولانا چه می خواهد بگوید؟
می خواهد بگوید، هزار بار هم تا حالا گفته ایم: ما در این لحظه، شما با من ذهنی که مرکز است، ستیزه می کنی، درد ایجاد می کنی، بی سامانی ایجاد می کنی، خراب کاری می کنی؛ یا نه، مرکزت عدم شده، روشنایی ایزدی شده، از ذهن زاده شده ای، آن موقع داری واقعا" کار می کنی. می گوید:
اگر دل ات هنوز منِ ذهنی ست، هر کاری می کنی، ستیزه ست، شبیه جنگ کودکان است!.

جمله با شمشیر چوبین جنگشان

جمله در لایَنَفَعی آهنگشان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان، جمله در لایَنَفَعی آهنگشان، می گوید که: همه شان با شمشیر چوبین دارند جنگ می کنند، شمشیر چوبین قبلا" هم خواندیم گفت: غازی به دست بچه اش، شمشیر چوبین می دهد، می گوید با این بازی کن، تا یک روزی در پانزده، شانزده سالگی، بیست سالگی، شمشیر واقعی بگیری.
شمشیر واقعی، همین شمشیر حضور است و جنگ شما هم در واقع تاباندنِ هشیاری حضور و خرد شما به این جهان است تا نابسامانی ها را حل کنی، ذوب کنی، سامان ببخشی.
ولی ما در ذهن تغییر کردیم، ماندیم و هنوز با شمشیر چوبین می جنگیم، فرض کنید که بچه جنگجو، پنجاه سال اش شده، هنوز با شمشیر چوبین جنگ می کند، این دیگر درست نیست!.

جمله در لایَنَفَعی، یعنی هیچ سودی برای من نیست، می خواهد بگوید که هیچ سودی برای هیچکس در اعمالِ منِ ذهنی نیست، پس اینکه من در یک وسیله ارتباط جمعی، در کتابم، در نوشته ام، در روزنامه ام، در گفتارم، ستیزه می کنم، این لایَنَفَعی ست، هیچ سودی در آن نیست، نه برای من و نه برای دیگران، این شمشیر چوبین است، شمشیر چوبین



همین کارهای مجازی ست که ما در ذهن، انجام می دهیم. تا زمانی که از ذهن متولد نشدیم، ما با شمشیرِ چوبین می جنگیم، در لایِنفعی هستیم.

جمله شان گشته سواره بر نی ای

کین براق ماست با دُلْدُل پی ای

پس بنابراین، همه انسان ها که در ذهن هستند و ستیزه می کنند و از میخانه ضال شده اند، یعنی از فضایِ یکتایی خارج شده اند یا نمی دانند که باید به فضایِ یکتایی برگردند و زنده شوند، از آنجا عمل کنند، اینها همه سوار بر نی چوبی هستند، اسب شان نی چوبی ست، شمشیرشان هم چوبی ست؛ ولی می گویند این نی چوبین براق ماست. براق اسب حضرت رسول است که با آن به معراج رفته، دُلْدُل هم استرش است، یعنی می گویند: ما با فکرهامان که همه اش „من“ دارد، به سوی خدا، به فضایِ یکتایی می رویم، یعنی ما با این بازیِ کودکانه، داریم به فضایِ یکتایی می رویم. امروز مولانا می خواهد بگوید که: با فکر نمی شود رفت، با فکر نمی شود سازندگی کرد، فکر آن موقعی سازنده می شود که در ما، در این لحظه، علاوه بر فکر، هشیاری عمیقی در حضور باشد، در ذهن „من“ نباشد یا بسیار ضعیف باشد، بعد از آن ما بتوانیم از ذهن مان استفاده کنیم.

پس این نسلِ دُلْدُل یا براق است، مردم سوارِ منِ ذهنی شان شده اند.

حاملند و خود ز جهل افراشته

راکب (۱۲) محمولِ ره پنداشته

یعنی اینها حمل می کنند (توضیح دادم)، بچه ای که سوارِ نی چوبین است، چوب را حمل می کند!.

ما هم بعنوانِ زندگی، منِ ذهنی را حمل می کنیم؛ ولی چون موضوع و وضعیت را نمی شناسیم، فکر می کنیم منِ ذهنی زندگی ما را اداره می کند، اگر ما آن غصه ها را نخوریم، اگر استرس ها را نداشته باشیم، اگر نگران آینده نباشیم، اگر با این و آن، ستیزه نکنیم، اگر با اتفاقِ این لحظه مقاومت نکنیم و آن چیزی که می خواهیم، بوجود نیآوریم، با این عقلِ مان، اصلاً "زندگی از بین می رود، فکر می کنیم که سوارِ این چوب هستیم، زندگی سوارِ این چوب است!". ولی مثلِ آن بچه نمی دانیم که پایِ بچه ست که چوب را حمل می کند و ما هم الآن، پایِ زندگی را داریم، منِ ذهنی بر ما سوار است، نه اینکه ما سوارِ منِ ذهنی!، منِ ذهنی یک چیزِ توهمی ست. حالا، اگر بچه متوجه شود که این چوب، اسب نیست، آن را می اندازد، می گوید: „این که اسب نیست، بجای اینکه این چوب را حمل کنم، با پایِ خودم می دَوَم!“.

باش تا روزی که محمولان حق

اسب تازان بگذرند از نُه طَبَق

بگذار کسانی که سوارِ حق شده اند، سوارِ آسمان شده اند، سوارِ هشیاری شده اند، یعنی بیدار شده و آن چوب را انداخته اند، ... ما اگر منِ ذهنی را بیندازیم، مثلِ ماهی می شویم که وارد دریا می شود و شنا می کند. ما بعنوانِ هشیاری، بمحضِ اینکه منِ ذهنی را بیندازیم، سوارِ زندگی هستیم. محمولانِ حق، یعنی کسانی که سوار بر هشیاری ایزدی هستند. سوار بر زندگی هستند.



ما چکار کردیم؟، فرض کنید زیر دریاست و ما کف هستیم؛ ولی ما می‌گوییم: «ما کف هستیم»، کف، «من»، ماست، یکدفعه متوجه شویم که «کف»، ما نیستیم، آن زیر می‌رویم، زیر "دریا" است، بعد متوجه می‌شویم که «کف»، ما روی ماست!، ما بعنوان هشیاری می‌رویم و با "دریا" یکی می‌شویم، حالا «کف»، هر چه شد، شد، موج هر چه شد، شد. یعنی اسب تازان، از نه طبق بگذرند، یعنی بروند به اوج آسمان. عمرشان بی نهایت شود، یعنی واقعا "هشیارانه از جنس خدا شوند.

چند جمله عربی هست که واقعا "معنی بیدار کننده ای دارند. یکی از آنها همین است، اجازه بدهید که ترجمه اش را هم برایتان بخوانم، می‌گوید: تَعْرِجُ الرُّوحُ إِلَيْهِ وَ الْمَلَكُ مِنْ عُرُوجِ الرُّوحِ يَهْتَزُّ الْفَلَكُ.

(در آن روز روح انسانها و فرشتگان بسوی پروردگار بالا می‌روند و از این عروج روح، فلک شادمانه می‌لرزد).

این روح ما، این هشیاری که الان با ذهن آغشته ست، بیدار می‌شود و تعالی می‌کند، به آسمان می‌رود، یعنی از این «من»، بلند می‌شود، یعنی چه؟، یعنی شما بعنوان هشیاری که به چیزها چسبیده بودید، از روی آنها بلند می‌شوید، بیدارگونه متوجه می‌شوید که آنها زندگی ندارند و رهایشان می‌کنید.

یعنی چه؟

یعنی بمحض اینکه ما این اقلام ذهنی را به صورت بیدارگونه، هشیارانه رها کنیم و از این خاک برخیزیم و به فضای یکتایی برویم، ... اگر برخیزیم "انجا" هستیم.

بمحض اینکه رها کنیم، با خدا یکی هستیم و منظور از این عروج، یعنی از این خاک، از این فرم‌ها بلند شویم، فلک شادمانه می‌لرزد، یعنی فضای یکتایی شروع می‌کند به لرزش تا شادی و آرامش اش را بوسیله ما به این جهان بیاورد. درست مثل اینکه فضای یکتایی منتظر است که ما قدرت پخش‌کنندگی را با "عروج یا تعالی یا بالاتر رفتن" از این فرم، شروع کنیم. عبارتی خدا منتظر است که بمحض اینکه متوجه شویم کی هستیم، شادی و آرامش و خردش را از طریق ما، به ما بدمد و به این جهان بفرستد. فلک شادمانه می‌لرزد، آسمان شادمانه می‌بارد. درست است؟

پس اینکه ما واقعا "زندگی را بیکار گذاشتیم تمثیل است، بمحض اینکه روح ما، هشیاری ما از این فرم برخیزد، فوراً از طریق ما مائده‌های آسمانی، مثل شادی، مثل آرامش، مثل خرد، هم شادمانند. زندگی از جنس بی نهایت است، از جنس فراوانی ست، می‌لرزد به جوش می‌آید، از ما فوران می‌کند به این دنیا. بله، این مربوط به آیه ای از قرآن است، می‌گوید:

قرآن کریم، سوره معارج (۷۰)، آیه ۴

تَعْرِجُ الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ إِلَيْهِ فِي يَوْمٍ كَانَ مِقْدَارُهُ خَمْسِينَ أَلْفَ سَنَةٍ.

ترجمه فارسی

فرشتگان و روح، در روزی که به اندازه پنجاه هزار سال است به سوی او بالا می‌روند.

ترجمه انگلیسی



The angels and the spirit ascend unto him in a Day the measure whereof is (as) fifty thousand years.

پس بنابراین با توجه به آن جمله عربی قبل، اشاره ای ست به آیه قرآن و می گوید:

اگر چنین هست!، اگر آسمان منتظر، خدا منتظر است که ما این فرم را رها کنیم و با او یکی شویم و این انرژی را از طریق ما به جهان بدمد ...

همچو طفلان جمله تان دامن سوار

گوشه دامن گرفته اسب وار

ما حالا آمدیم، من ذهنی را سوار شدیم، مثل آن بچه ها که اگر چوب هم نداشتند، دامن شان را سوار می شدند و می گفتند این اسب است. ما من ذهنی مان را سوار شدیم، ما دردها را رها نمی کنیم، هم هویت شدگی ها را رها نمی کنیم، خواستن من ذهنی را رها نمی کنیم، دست مان را باز نمی کنیم از آن محتوای ذهن خودمان را بکنیم و رها کنیم، ولو اینکه درمان می آید، باز هم معنی درد را نمی فهمیم، سوار بر دامن هستیم، سوار بر اسب چوبی هستیم!

از حق ان الظن لا یغنی رسید

مرکب ظن بر فلکها کی دويد

می گوید خدا گفته است که: فکر برای رسیدن به " من " کافی نیست، در حالیکه ما همه اش از فکر استفاده می کنیم، فکر شما را از " من "، مستغنی نمی کند. یعنی مرا رها نکنید به فکر بچسبید!

می بینید، این جملات درست است که عربی هستند ولی معانی بسیار بزرگ و لطیفی در آنهاست.

آنجا گفت که: آسمان منتظر است، خدا منتظر است، زندگی منتظر است که شما بیدار شوید، به صورت بیدار و هشیارانه به سوی او بروید و با او یکی شوید، شادمانه می لرزد از اینکه خودش را از شما بیان کند.

اینجا می گوید: اگر می خواهی از این مخمصه و این ذهن و این گرفتاری که برای تو پیش آمده به سوی او بروی، فکر کافی نیست، مرکب ظن بر فلکها کی دويد، یعنی مرکب فکر، بر آسمان ها کی دويد!، آن آسمانی که منتظر ماست، آن فضای یکتایی. این هم ترجمه آن است:

(گمان و وهم بنده را در رسیدن به حقیقت یاری نمیکند، در اینجا حقیقت خدا هست، فضای یکتایی هست؛ و از خدا بی نیاز نمی سازد). همان مطلب است، راجع به چند چیز گفته که:

انسان از فضای یکتایی، از میخانه رفته، مورد تمسخر من های ذهنی و اقلام این جهان قرار گرفته و قدر خودش را نمی داند، آسمان منتظر است که ما شادمانه عروج کنیم از آن چیزهایی که فهمیدیم و در توهم از آنها زندگی می خواهیم، بعد می گوید:

اگر می خواهی رها شوی، فکر کافی نیست، به تو کمک نمی کند، چه کمک می کند؟

حضور. تسلیم. قبلاً صحبت کردیم، گفت: از جنس من شو، وفا را رعایت کن.

آشتی با اتفاق این لحظه، پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، اسمش تسلیم است، شما را از جنس حقیقت می کند و این، چراغ است که شما را به " آنجا " می برد نه فکر و استدلال و بحث و جدل.



مردم به چه مشغولند، مردم به انتقاد، به اینکه: „ تو بلد نیستی، من بلام، باورهای من بهتر از باورهای توست، ... „ اینها کمک نمی کنند.

بله. این هم آیه قرآن است، به کسانی که از راه دین می روند، اشاره می کند، باید ببینند، اینها معیارهایی ست که بسنجند، آیا راه درستی می روند یا نه؟

قرآن کریم، سوره یونس (۱۰)، آیه ۳۶

وَمَا يَتَّبِعْ أَكْثَرُهُمْ إِلَّا ظَنًّا إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا.

ترجمه فارسی

بیشترشان جز گمانی را پیروی نکنند و همانا گمان، بی نیازی از حق نیارد.

ترجمه انگلیسی

But most of them follow nothing but fancy: truly fancy can be of no avail against truth ...

بله، یک عبارت دیگر عربی هست، ترجمه اش را می خوانم، ببینید که این هم چقدر مهم است، می گوید:

أَغْلَبَ الظَّنَّ فِي تَرْجِيحِ ذَا، از دو گمان آن را که قویتر است میتوان ترجیح داد.

گرفتاری ما همین است، ما رفتیم ذهن، فقط فکر کردن بلدیم، فکرها „ من „ دار هستند، این من ذهنی یک کپی جعلی از ماست!، اصل ما هشیاری ست، خدائیت است، اینکه ما در فکرها گم شدیم و می خواهیم به سوی زندگی برگردیم و متوجه هم هستیم که این راه غلط است، گرفتار درد هستیم، می خواهیم برگردیم، از فکر استفاده می کنیم، فکر به ما می گوید:

„ این ... باور غلط است، این ... باور درست است „، دو تا باور و دو تا الگو و دو تا گمان و دو تا فکر را با هم می سنجم، هر کدام که بهتر است، آن را انتخاب می کنیم، این „ دویی „ ست. می گوید که:

این ذهن است، نگاه کن، درست است که اینجا می شود این کارها را کرد، این دو تا را با هم مقایسه کرد؛ ولی

خورشیدی از این طرف می درخشد، لا تُمَارِ الشَّمْسَ فِي تَوْضِيحِهَا، اما در جایی که خورشید حقیقت به وضوح دیده میشود بحث و جدل نباید کرد، یعنی چه؟، یعنی در این لحظه، شما می توانید از جنس خورشید باشید و متوجه باشید که

در ذهن می شود دو تا فکر را با هم مقایسه کرد؛ ولی از مقایسه دو تا فکر، واقعا، انسانی نمی تواند به خدا برسد!.

آن چیزی که از جنس فکر نیست و فکر را می تواند ببیند، شما هستید و آن، خداست و آن، یکتایی ست و آن، اصل است و آن، تماشگر است و آن، حقیقت است، نه دو تا گمان!.

مردم هنوز دچار گمان هستند، یعنی چه؟، یعنی سوار اسب چوبی هستند، یعنی با شمشیر چوبی جنگ می کنند، شمشیر

چوبی یعنی ابزار فکر، فکر با فکر می جنگد، ذهن با ذهن، می جنگد و در ذهن دو تا فکر با هم مقایسه می شوند،

اینطور نیست که شما بگویید: „ باور من، بهتر از باور توست „، حالا این باور دینی یا معنوی یا اجتماعی باشد، هر

چه باشد، این باور یک جسم است، تو به آن چسبیده ای، این تو را به جایی نمی رساند، این ماده ست، این ذهن است، این



فکر است و این را می توانی با یک باورِ دیگر مقایسه کنی ولی توجه کن باید همه را رها کنی، عقب بکشی، خورشید دیده می شود و مولانا مرتب می گوید که: در حالیکه خورشید می درخشد، تو پرده ها را نکش، تاریک نکن. یعنی در این لحظه ما بعنوان هشیاری، می توانیم عقب بکشیم و تماشا کنیم ذهن مان را فرمان را، ببینیم که چه فکری می کنیم، چه هیجانی داریم، آن که نگاه می کند، آن، هشیاری ست، آن، خورشید است، آن، زندگی ست، آن، از جنس خداست، شما هم همان هستید، اصلِ خودتان.

بنابراین، در ما هم خورشید از فکر جدا شده، این را زندگی کرده، همین الان، در همه شما که به این برنامه گوش می کنید، آب از روغن جدا شده. اگر شما آن کارهایی که امروز گفتیم، مثل نقش بازی کردن، من خجالتی ام، من باید من قوی داشته باشم، خودم را نشان دهم، من باید دیده شوم، ...

اگر شما ببینید که من ذهنی تان حسِ نقص می کند، این حسِ نقص گاهی شما را بصورت یک ,, من ,, بزرگ جلو می - برد، گاهی خجالتی می کند، گاهی حسِ کوچکی می کنی، گاهی حسِ بزرگی می کنی، گاهی ایراد می گیری، گاهی مظلوم می شوی، گاهی عاشق می شوی، ... اینها همه نقش است، از جنسِ فکرند، گمانند، این کارها شما را به جایی نمی رساند در حالیکه همه اش ما به این کار مشغولیم!.

آنگهی بینید مرکبهای خویش

مرکبی سازیده‌اید از پای خویش

می گوید که: اگر به خورشید زنده شوید، اگر آن بچه بالغ شود، بیست سال اش شود، متوجه می شود که: در بچگی سوار نی چوبی می شده، پایش مرکب بوده!.

و هم و فکر و حس و ادراک شما

همچو نی دان مرکبِ کودک هلا

پس می بینید که همه آن چیزهایی که ما از آنها استفاده می کنیم برای رسیدن به زندگی، زنده شدن به زندگی، برای حل و فصلِ کارهامان با بیرون، مثلِ وهم و حس و ادراکِ ما، همه نی چوبی ست.

هلا، آگاه باش، بیدار باش، مثلِ مرکبِ کودک، این شمشیر چوبی ست، این نی چوبی ست سوار شدی.

حالا، چه نتیجه ای می گیریم؟

نتیجه می گیریم که: همه ما ممکن است منِ ذهنی داشته باشیم، منِ ذهنی ما، مرکبِ کودک است، خورشید در ما زنده ست، شما می توانید به خورشیدِ وجودتان، خورشیدِ خدا زنده شوید، ذهن تان را تماشا کنید، واکنش نشان ندهید، مرتب آب و روغن!، ساکت باشید، خواستن را پایین بیاورید، از جهان نخواهید، نیازهایِ روانشناختی را در این لحظه بشناسید، بگویید: ,, من این را برای چه می خواهم؟، آیا برای جلبِ توجه می خواهم؟، برای جذبِ یک انرژیِ psychic روانشناختی می خواهم؟، نیازِ اصلی من از این راه برآورده می شود؟ ... ,, خواهید دید نه.

پس یواش یواش، به حضور زنده می شوید، وهم و فکر و حس و ادراک که همان نی چوبی ست، می اندازید.



مولانا در تمثیل اینکه من ذهنی ما یک اسب چوبی ست و ما به صورت هشیاری سوار آن شدیم، در حالیکه متوجه نیستیم که اسب چوبی سوار شدیم و مثل آن بچه هنوز بالغ نشدیم، گفت: انسان ها بالغ نمی شوند، مگر موتور خواستن بر اساس نیازهای روانشناختی را خاموش کنند، این، رهیدن از هواست.

یعنی یک جایی ما باید متوجه شویم که از جهان بیرون و از فکرها هویت نخواهیم، اصلاً چیزی نخواهیم، آن چیزی که ما می خواهیم و من ذهنی نمی فهمد، در نقش بازی کردن ها برای جلب توجه نیست، بلکه از درون ماست و امروز به ما گفت که:

درون ما وقتی فضا دار می شود (این کار مستلزم کوچک شدن من ذهنی ست)، که متوجه می شویم آن چیزی که از بیرون می خواستیم و می خواهیم در درون ماست و آن، شادی بودن و آرامش خدایی ست؛ و این در صورتی ست که ما همیشه یک شرط را به یاد نگه داریم و آن، شرط وفاست، ما همیشه از جنس خدا بوده ایم و موقتاً رفتیم به ذهن و از جنس جسم شدیم و این کار موقتی هم، برای بقای ما در این جهان، لازم بوده که جدایی را یاد بگیریم.

همینطور ذهن، فضایی ست که ما را زندگی در آنجا پرورش می دهد و می رساند و پخته می کند و از آنجا می زایاند.

علمهای اهل دل حملانشان

علمهای اهل تن آحملانشان

می گوید: کسانی که درون شان باز شده و به آن علم، علم خدایی زنده شده اند، علم هست که حمل آنهاست. پس، ما بعنوان هشیاری، سوار من ذهنی نباید بشویم، بلکه سوار زندگی شدیم که در اینصورت، هم فضا دار هستیم، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد و هم دلبر بردبار من آمده برده بار من، اما علمهای اهل تن، علم های کسانی که مرکز شان من ذهنی ست و سوار اسب چوبین هستند، سوار بر آنهاست، یعنی بار بر آنهاست.

پس شما ببینید که علم شما بارتان است یا علم شما اسب تان است؟

علم چون بر دل زند یاری شود

علم چون بر تن زند باری شود

پس علم اگر در دل ما زنده شود، یار ما می شود و حتی ما از دانش های ذهنی می توانیم درست استفاده کنیم، اما علم اگر بر تن بزند، یعنی ما با آن هم هویت شویم، سوار دانش شویم که چیز مادی ست، یعنی اگر سبب شود ما بر اساس آن تن درست کنیم، با دانش مان هم هویت شویم، با باورهامان هم هویت شویم، با علم مان هم هویت شویم، بار می شود.

گفت ایزد: (يَحْمِلُ أَسْفَارَهُ)

بار باشد علم کان نبود ز هو

می گوید خدا گفته (آیه قرآن است)، که اینها شبیه الاغ هستند که کتاب حمل می کنند و علمی که از هو، یعنی از خدا نباشد، بار است و ترجمه آن می گوید:

قرآن کریم، سوره جمعه (۶۲)، آیه ۵

... كَمَثَلِ الْجِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا ...

ترجمه فارسی

... چون خری است که کتابهایی را حمل میکند ...

ترجمه انگلیسی

...is that of a donkey which carries huge tomes (but understands them not) ...

پس کسی که با دانش اش، با علم اش، با هر چیزی در این جهان هم هویت است و سوار آن شده و از آن منیت یا هویت می گیرد و آنها شده مرکزش، سوار اسب چوبی ست، چون خری ست که کتاب هایی را حمل می کند.

علم کان نَبُودَ ز هُو بی واسطه

آن نیاید همچو رنگ ماشطه

ماشطه یعنی: آرایشگر. می گوید: علمی که از هو، بی واسطه نباشد؛ ... و این کار، اینقدر هم مشکل نیست، ما می آییم در این لحظه، در این لحظه با اتفاق این لحظه آشتی می کنیم، بجای اینکه با آن بستیزیم، این کار ما را از جنس همان هشیاری می کند که از اول از جنس اش بودیم و بنابراین، بجای اینکه یک مسیر و یک خط داگماتیک و جامد و ساخته شده از ذهن و الگوی از پیش ساخته را که با آن هم هویت ایم، اجرا کنیم و بگوییم:

„کار را باید این ... جوری انجام داد „، به نیاز این لحظه یا نیاز وضعیت این لحظه پاسخ می دهیم. پس، می آییم به این لحظه.

بوسیله تسلیم آشتی می کنیم با اتفاق این لحظه، نیاز وضعیت خودش را به ما نشان می دهد، ما اقدام می کنیم.

دوباره نیاز این لحظه خودش را به ما نشان می دهد، ما اقدام می کنیم.

نیاز این لحظه خودش را به ما نشان می دهد، ما نمی رویم با الگویی از پیش ساخته شده.

که اصلاً "معلوم نیست نیاز این لحظه چیست، لحظه چیست، وضعیت چیست؛ و با آن ستیزه کنیم، اقدام کنیم، با ستیزه اقدام نمی کنیم.

با این کاری که می کنیم، عملاً "به نیاز این لحظه پاسخ می دهیم، خرد زندگی، خرد عقل کل، بوسیله ما، وارد این جهان می شود و این از هو، از خدا بی واسطه می آید.

در واقع، خدا یا زندگی، یک حقیقت عملی در این لحظه، برای ما جلوه می کند و در زندگی ما جاری ست!.

علم کان نَبُودَ ز هُو بی واسطه، اگر نباشد؛ ولی هر چه هم که باشد، مثل رنگ ماشطه ست، رنگ آرایشگر است، خانم ها روی صورت شان مواد آرایشی می مالند و خودشان را خوشگل می کنند ولی بعد از مدتی شسته می شود و از بین می رود؛ ولی یک خوشگلی خدادادی از بین نمی رود.

آن برکتی که در اثر تسلیم شما و یکی شدن با وضعیت و عدم ستیزه و مقاومت به وضعیت و پاسخ دادن به نیاز این لحظه، وارد این جهان می شود، این خرد است، این برکت است؛ ولی آن یکی چیست؟، آن یکی درد است، آن یکی انرژی بد است، حتماً "اتفاق بد خواهد افتاد اگر آن کار را بکنید، یعنی هم ستیزه کنید، هم فکر کنید، هم عمل کنید، این،



نمی شود، این مثل رنگ آرایشگر است ولو اینکه ظاهرش خوب باشد و این لحظه هم خوب باشد، چون در غزل داریم می گوید:

گر چه حلوها خوری شیرین نگر در جان تو

ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلت

آکل یعنی خورنده. می گوید که: مدام حلو می خوری، چیزهای خوب می خوری از این جهان؛ ولی جان تو شیرین نمی شود، شیرینی این حلو، تا زمانیکه در جان خورنده ست، حس می شود، وقتی قورتش می دهی، تمام شد! برای اینکه پایا نیست، شادی بودن و حضور در شما پایاست، می ماند؛ ولی مزه چیزهای بیرونی و مزه ذهن نمی ماند، آن موقعی که تجربه می کنی، یک خوشی به شما دست می دهد، تمام شد، رفت.

لیک چون این بار را نیکو کشی

بار بر گیرند و بخشنند خوشی

اگر ما من ذهنی داریم، سوار اسب چوبی شدیم، گرفتار هستیم، ولی متوجه شدیم؛ و به حرف های بزرگان گوش دهیم و روی خودمان کار کنیم و پرهیز و صبر و شکر کنیم، یعنی این بار را نیکو بکشیم، به طرزی که زندگی به ما می گوید بکش، یعنی در حال تسلیم بکشیم، ... الان دیگر با این برنامه ها، شما متوجه شدید که چگونه جلو بروید، بنابراین این بار را نیکو کشی، بار را از شما می گیرند و خوشی به آنها می بخشند، یعنی این بار را زندگی از شما می گیرد و به شما شادی می بخشد.

هین مکش بهر هوا آن بار علم

تا شوی راکب تو بر رهوار علم

رهوار یعنی اسب خوش عنان، که قشنگ راه می رود. می گوید: تو بخاطر هویت طلبی، بخاطر نشان دادن خودت، کبر و غرورت، این بار علم را نکش، سوار نشو بر من، آن بچه ای که سوار اسب چوبی ست، می گوید: این اسب است، من این را نمی اندازم، شما هم به من ذهنی تان بصورت اسب واقعی نگاه نکنید، بصورت اسب چوبی به آن نگاه کنید و کارهایی را هم که با آن می کنید، جنگ با شمشیر چوبین بدانید، اثری ندارد. با منیت نمی توانید منیت را بشناسید، منیت را ذوب کنید و مولانا می گوید چاقو دسته خودش را نمی برد: کی بُرد تیغ دسته خویش را! تا شوی راکب تو. راکب یعنی: سوار بر اسب خوش عنان و با بلانس، این اسب با هماهنگی راه می رود.

یعنی ما وقتی سوار علم حضور می شویم و هشیار به او می شویم، او می داند که چگونه ما را راه ببرد، با من ذهنی یک لحظه می رویم بالا، یک لحظه می افتیم پایین. عین معتاد هستیم، یک لحظه حال مان بنظر می آید خوش است، بعد یکدفعه می افتیم پایین، بالا، پایین، بالا، پایین، مثل اینکه یک اسب چموش راه می رود؛ ولی این، خیلی با نرمش، شما را جلو می برد یعنی زندگی شما آرامش دارد، تعادل دارد، از هر چیزی می دانید چقدر.

برای اینکه دیگر بر اساس نیازهای روانشناختی جلو نمی روید، شما نمی روید که شصت سالگی ببینید که پول زیاد دارید، بدن تان خراب شده، روابط تان خراب شده، تنها هستید، یک من ذهنی بزرگ دارید، همه را نفهم می دانید، با همه ستیزه دارید ولی پول دارید، حالا بخاطر پول تان، چند نفری به حرف تان گوش می کنند؛ ولی هیچکدام شما را



دوست ندارند و شما هم فکر می کنید که همه می خواهند آنها را از شما بدزدند، ببرند، وقتی که من ذهنی مرکز مان است، ما نمی توانیم زندگی مان را درست کنیم، مدام مثل آشپزی می شویم که هیچ تجربه ای در غذا پختن ندارد.

تا که بر رھوار علم آبی سوار

بعد از آن افتد ترا از دوش بار

که تو بیایی به اسب علمی سوار شوی، که قشنگ راه می رود و بار از دوش تو بیفتد. در غزل داشتیم، دوباره اینها را می خوانم:

فارغ آبی بعد از آن از شغل و هم از فارغی

شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس خاملست (۲)

بله، از دوش ات بار می افتد، نمی گویی: چکار کنم آسوده شوم؟! در ذهن، ما اینطوری هستیم، می گوئیم: (این لحظه را زندگی نمی بیند، وضعیت می بیند) من از این وضعیت چگونه استفاده کنم که به شادی برسم، به موفقیت برسم، به زندگی برسم، در حالیکه به سوی یک وضعیت دیگر می رود که با آن وضعیت هم ستیزه خواهد کرد برای اینکه آن وضعیت هم به او، آن زندگی را نخواهد داد. گفتیم وضعیت ها زندگی ندارند.

این تفحص، اینکه فارغی چگونه بدست می آید، آسودگی چگونه بدست می آید و فشار زندگی، چرا من به آسودگی نمی رسم؟، از بین می رود.

از هواها کی رهی بی جام هو؟

ای ز هو قانع شده با نام هو

این ابیات خیلی مهم اند. می خواهیم ما!.

موتور خواستن با حرص، کاملاً روشن است، ما از آن محتواهایی که ذهن مان دارد، شدیداً می خواهیم، اینها هواها هستند، یکی دو تا چیز هم نیست!، ما به هر چه که نگاه می کنیم، از آن، زیاد می خواهیم، هر چه بیشتر، بهتر. می گوید: از این هواها بدون شراب زندگی، بدون شراب هو، کی می رهی؟، یعنی نمی رهی! شراب زندگی با آشتی با اتفاق این لحظه می آید. همینکه با وضعیت این لحظه، اتفاق این لحظه آشتی کردی، یک جرعه خورده ای.

ای ز هو قانع شده با نام هو، یعنی تو از خدا فقط به لفظ خدا قانع شده ای، تو نمی دانی فقط لفظ خدا، کافی نیست، بلکه خدا حقیقتی ست که الآن می تواند به فکر و عمل ات جاری شود!، آنکه تو فکر می کنی خداست، خدا نیست، یک لفظ است. شما تجربه کنید، آیا الآن خدا، به فکر و عمل شما جاری ست، می گوئید نه، اگر بگوئید آری، در اینصورت باید خلاق باشید، باید برکت به این جهان بیاورید، در اینصورت باید هیچ مسئله ای نداشته باشید، هیچ دردی نباید داشته باشید، اگر درد دارید، پس خدا بصورت یک حقیقت جاری در زندگی شما نیست، شما فقط به اسمش قانعید، به اسمش قانع نشو!، باید جاری شوی، شما در این لحظه می نشینید، جاری شدن خدا را به فکرتان و عمل تان تماشا می کنید. هیچ دخالتی هم نمی کنید، می بینید که می شود.

اگر کسی یا چیزی حواس تان را پرت کرد و گفت: به من نگاه کن، با من ستیزه کن، با من هم هویت شو، حواس ات را از " آنجا " بردار ... ، بگو نه، این دارد جاری می شود، من حواس ام را نمی توانم بدهم، همینکه جاری ست، من



هم اعتراضی ندارم، نمی گویم زیاد و کم است، شکر می کنم و صبر می کنم، مرتب زیاد می شود، زیاد می شود، از من جاری ست، دیگر به اسمش قانع نیستم!.

از صفت وز نام چه زاید؟ خیال

و آن خیالش هست دلال وصال

می گوید: اینکه ما اسم خدا را می بریم و می گوئیم کریم و بخشنده ست و بنابراین عملاً" به جسم توجه نمی کنیم، چه چه زاده می شود؟، یک حضور. این خیال حضور است، این حضور ما را به سوی او می برد، به سوی وصال، شما می گوئید: ,, ما گیر کردیم، حالا چکار کنیم؟ ,, داریم می گوئیم چکار کنیم، یعنی مولانا می گوید: تو با اتفاق این لحظه آشتی کن، یکدفعه متوجه می شوی که یک هشیاری دیگری در شما پدید آمد که تا حالا خودش را نشان نمی داد این، صفت خداست. می بینی که او راه حل دارد، او ستیزه نمی کند، او نرم است، او فضا دار است، او راه حل به شما می دهد و این خیال شما را به وصال خدا می کشد.

دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ؟

تا نباشد جاده نبود غول هیچ

دلال یعنی: واسطه. واسطه ای که شما هشیاری، را به خدا می رساند. هشیاری این وسط، یک دلال است. دلال اصلی در این وسط، باز هم حضور است. اگر بشناسی که اسب چوبین است، با شمشیر چوبی بازی می کنی، نقش بازی می کنی، گدای توجه هستی، با رُل بازی کردن توجه مردم را جذب می کنی، این توجه برای شما خیلی مهم است، ... اگر اینها را بدانی، متوجه می شوی که خُب حالا همین غول، همین من ذهنی، اگر هست، نشانه جاده ست!، قدیم فکر می کردند که در جاده ها غول بیابانی هست و انسان را فریب می دهد که راهش را گم کند، دارد از آن تمثیل استفاده می کند. شما الان به من ذهنی نگاه می کنی، می گویی: خیلی خُب این دروغ است، این دروغ بخاطر یک راستی ست!، همین عشق مجازی می گوید: عشق مجازی ست، پس درستش کدام است، عشق مجازی نشانگر یک عشق حقیقی ست. می گوید: تو حالا دلال دیدی، دلال می تواند واسطه باشد. فرض کن که کسی می گوید من شغلم این است که به خواستگاری بروم، اگر یک جایی خواستگار هست، نشانگر این است که اینجا یک دختر هست و یک پسر هم هست که باید به هم برسند. خود من ذهنی و مجاز و توهم، نشانگر یک راست است، راست کدام است؟، خودش می گوید:

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای؟

یا ز گاف و لام گل، گل چیده‌ای؟

می گوید: شما تا حالا دیده ای که یک نام باشد؛ ولی حقیقتی در آن نباشد؟، حالا ما می گوئیم، فرض کن، خودش می گوید گل، لفظ گل، که خود گل نمی شود، لفظ گل نماینده این است، شما لفظ را بشنوید، اما خود گل نمی شود، باید بگویی: گل کو؟، اصل اش کو؟، این که لفظ آن است.

پس ما می گوئیم: خدا، خُب خودش کو؟، چطوری حس می شود، چطوری تجربه می شود؟

زندگی، من از جنس زندگی هستم، زندگی لفظ است، اینکه شما از جنس زندگی هستید، تجربه عملی آن کو؟، درست است؟



پس بنابراین، تمام اسم هایی که ما بصورت مفهوم می گوئیم، نماینده یک چیز واقعی هستند، مثل لفظ گل که باید به باغچه بروی و خود گل را ببینی: خُب این لفظ گل و این هم بله آن گل است، این اسم است، آن، خودش است. این خداست، اسم است؛ ولی ورودش به زندگی ما و زنده شدن ما به او، هم حقیقت اش است.

اسم خواندی رو مسمی را بجو

مه به بالا دان نه اندر آب جو

در ذهن، ما به اسامی و مفاهیم مشغولیم، آنجا یک فضایی ست که ما با مفاهیم مرده کار می کنیم و همیشه هم حسِ مردگی می کنیم، می گوید: تو اسم می گویی، می توانی اسم ببری؛ ولی باید به مسمای آن هم زنده باشی، اسم خواندی رو مسمی را ... مسمی آن است که رویش اسم گذاشته اند: یکی اسم و لفظ گل است، یکی هم گل باغچه ست. - آقا این لفظ گل، اسم گل، خود گل چیست؟، به من گل را نشان بده. " بیا در باغچه گل را ببین ". می گوید: خدا چیست، ببین، الان از تو جاری ست. تماشايش كن.

حالا، تو در جوی آب نگاه می کنی، می بینی که عکس ماه در آن افتاده، خُب می گویی: عکس ماه افتاده، یعنی عکس زندگی افتاده، همین من ذهنی عکس ماه است، عکس اصلِ توست، اول هم گفتیم: ما یک کپی از عکس مان گرفتیم؛ یا انعکاس اصلِ مان است، اصلِ مان زندگی ست، این را به ما داده اند، گفتند حالا این را بپرست، این تو هستی.

حالا ما می گوئیم: ،، این عکس است ،، خُب اصل اش کو؟، می گوید به بالا دان، در بالاست، عکس اش در آب افتاده، وقتی ماه را در آب می بینیم، یکدفعه به بالا نگاه می کنیم، ماه بالاست، عکس آن در جوی است. پس این عشق مجازی و این اسب چوبین را هم همینطوری که نگاه می کنید، می گوئید: این کپی ست، اصل اش کو؟ دنبال اصل اش بگرد.

گر ز نام و حرف خواهی بگذری

پاک کن خود را ز خود هین یکسری

اگر بخواهی از مفاهیم مرده خلاص شوی، نام و حرف!.

برای اینکه ما مدام به نام و حرف و تفسیر و معنی و جدل و ستیزه و شمشیر چوبین و اسب چوبی، در ذهن مشغولیم. اگر بخواهی از اینها بگذری، در این صورت خودت را که اصل است، زندگی ست، از خودت بکلی پاک کن، تو بیا تمام نقش هایی را که بازی می کنی، ببنداز:

نقش منِ ذهنی خجالتی و عقب کش، ،، من چیزی نمی خواهم ،، ولی می خواهم.

منِ ذهنی معنوی هم داریم؟، بله. یک کسی از یک طرف می خواهد ،، من ،، اش مورد توجه قرار بگیرد، از طرف دیگر هم می ترسد که یک موقعی بگویند معنوی نیست، اگر خودش را بزرگ کند.

ولی منِ ذهنی مدام کوچک می شود، بعد می خواهد بزرگ شود، دو سوست، یک میل دارد بزرگ شود، یک میل دارد کوچک شود؛ ولی ،، من ،، است.



اینکه من ذهنی بنا بر موقعیت، مدام کوچک می شود و بزرگ می شود، اگر بفهمم من ذهنی دارم، بزرگ است، ممکن است که مورد تأیید قرار نگیرم، از طرف دیگر هم میل دارم بزرگ شوم، ... من ذهنی خیلی زرنج تر از این چیزهاست که بعضی از ما فکر می کنیم!.

گر ز نام و حرف خواهی بگذری

پاک کن خود را ز خود هین یکسری

من ذهنی، نمی تواند خودش را از خودش پاک کند. حالا، من ذهنی بشنود می گوید بگذار من بکنم، بگذار من خودت را از تو پاک کنم، من بلدم؛ و شما می دانید که بلد نیست و فقط هشیاری ایزدی ست که می تواند شما را از خودتان، از این خود تقلبی پاک کند، و این هم آسان است، می گوید: من می دانم که الان یک هشیاری هستم، هشیاری از جنس زندگی ست، بی فرم است، پس هر فرمی که به آن چسبیده، باید شسته شود، قبلاً" گفت از باصلاح آهن، آهنی را پاک کن، در غزل داشتیم، اینجا هم می گوید:

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو

در ریاضت آینه بی زنگ شو

شما می توانید آهن را بسابید و صاف کنید و آهنی اش برود و بی رنگ شود، یعنی تمام آن چیزهایی که بصورت باور- به ما چسبیده، بصورت درد به ما چسبیده، بصورت تعلقات جسمی چسبیده، هر هیجان منفی که به ما چسبیده، همه را بشوئیم، این کار ریاضت است و درد دارد، هر موقعی که می اندازیم، فکر می کنیم که داریم می میریم.

پس، همانطوری که در غزل هم خواندیم، وقتی زندگی می آید یک چیزی را از شما می گیرد، پیغامش چیست؟

پیغامش این است که چسبیده بودی، من این را از تو گرفتم؛ و شما وقتی دردتان می آید، جیغ تان در می آید، باید بگویید: "من به این ... چسبیده بودم، برای همین دردم می آید، زندگی به من می گوید که: به این و به چیزهای نظیر این، نجسب. پیغامش این است. پیغامش این نیست که من خودم را به قربانی بودن و مظلومیت بزنم و از این یک داستان برای خودم درست کنم و راه بیفتم به همه بگویم و توجه همه را جلب کنم، وقتی هم به این داستان چسبیدم، دیگر رهائش نمی کنم!، من فقط این ... را دارم، دیگر راجع به چه صحبت کنم؟

یادمان باشد: من ذهنی اگر چیزهایی پیدا کرد، مثل همین "داستان مظلومیت من، داستان ظلم هایی که به من شده، داستان اینکه من چه چیزهایی را از دست دادم که برای آنها زحمت کشیده بودم، آی مردم بیایید گوش دهید، به حال من دلسوزی کنید، توجهی به من بدهید، ..."، اگر به اینها، بچسبم، رها نخواهم کرد.

برای من ذهنی اصلاً" فرق نمی کند که من ذهنی منفی باشد، مثبت باشد، قوی باشد، ضعیف باشد، خجالتی باشد، چه باشد، فقط یک هویت می خواهد، فقط: "به من بگویید من هم هستم، من راضی ام، حالا این منفی ست، ... می خواهی رحم کنی، رحم کن، می خواهی من رئیس ات باشم، باشد می شوم، می خواهی به تو ظلم کنم، باشد، فقط به من بگو من هستم!، مبدا بگویی من نیستم!، ...

بنابراین، من ذهنی به هر چه که شما فکر می کنید، می تواند بچسبد. به درد می تواند بچسبد:



برای اینکه دردمند می شود، توجه شما را جذب می کند. می تواند برود خلاف کند، اسمش را در روزنامه می نویسند، وقتی زندان می رود، یکی به ملاقاتش می آید، تا حالا کسی احوالش را نمی پرسید، تو هستی، نیستی، اصلاً" تو کی هستی، خُب دستگیرش می کنند، یک عده ای به او توجه می کنند، می گویند تو آدمی!، ما تو را دستگیر کردیم، قبلاً" که دستگیر نمی کردیم. توجه می کنید؟

شاید یکی از راههای اصلاح جامعه، پخش همین آموزش های مولاناست که مردم بفهمند به چه کارهایی دست می زنند برای اینکه بگویند "ما هم هستیم!، فقط شما نیستید، ما هم هستیم! ..."

خویش را صافی کن از اوصاف خود

تا ببینی ذات پاک صاف خود

می گوید: هر چیزی که شما را می تواند توصیف کند، معین کند، به شما تعین دهد، خودت را از آن صاف کن، بشوی، خویش را صافی کن از اوصاف خود، یعنی شما را نباید بشود وصف کرد، توصیف کرد، اگر بتوانی خودت را توصیف کنی، ... ما چگونه خودمان را توصیف می کنیم، همانطور که گفتیم:

"من مظلوم هستم، من قربانی هستم، من تنها هستم، من درد کشیده هستم، من سازنده هستم، من معلم هستم، من پروفیسور هستم، من دکتر هستم، من عاقل هستم، من دانشمند هستم، اینها همه اوصاف است دیگر!، "من مادر خوبی هستم، من پدر خوبی هستم، من مادر بدی هستم، من پدر بدی هستم، ... "، برای من ذهنی فرق نمی کند، دوست دارد بگویند پدر خوبی هستم، خُب مردم نمی گویند؟، پس بگویند پدر بدی هستم، بهتر از این است که اصلاً" وصفی از ما نگویند!، ... توجه می کنید؟

گفتم، من ذهنی اگر توانست از چیزی، از بیرون، هویت بگیرد، ولش نمی کند، می خواهد منفی باشد، می خواهد مثبت باشد، اصلاً" برایش فرقی نمی کند.

خویش را صافی کن از اوصاف خود

تا ببینی ذات پاک صاف خود، تا ببینی حضور چیست، تا ببینی از چه جنسی بودی تو، از جنس خدا بودی، ببین.

نکنی چه می شود؟، هیچ موقع نمی بینی، هیچ موقع نبینی، چه می شود؟، کارت درست نمی شود، آن چیزی که می خواهی با ذهن ات، به آن نمیرسی.

اینطوری نیست که ما فکر می کنیم، اگر از فلان چیز، از فلان چیز، از فلان چیز، من زیاد گیرم بیاید، زندگی من زندگی می شود!، اینطوری نیست اصلاً". بعدها آدم می فهمد، ممکن است جوان متوجه نباشد.

هر نقشی هم یک تعریفی دارد که به ما یاد داده اند، مثلاً" نقش مردی چیست، علامت مردی چیست، شما نشسته اید یک سری توصیفات می کنید، نقش زنی چیست، به کی می گویند زن خوب، نشستید نوشتید، واقعاً" آنها هستند، نه نیستند!.

می گوید: از اینها پاک کن، هر چیزی که تو فکر می کنی اگر از اینها زیاد گیرم بیاید یا این کارها را زیاد انجام دهم، حالا هر چه می خواهد باشد، واقعاً" در این گذر، یعنی از ثانیۀ صفر تا ثانیۀ مرگ، من زندگی کردم، حتماً" اشتباه بوده!، موقعی زندگی خواهی کرد که: خویش را صافی کن از اوصاف خود، هشیارانه ذات پاک خودت را ببینی و از آن، آگاه شوی، خیلی مهم است، دیگر چگونه بگویند مولانا!.



بینی اندر دل علوم انبیا

بی کتاب و بی مُعید و اوستا

می گوید: اگر این کار را بکنی، اگر شما کوشش کنی این „ من „ کوچک شود، فضا در درون باز شود، همان علمی که اولیاء داشتند، پیغمبران داشتند، بدون کتاب و بدون تکرار کننده (مُعید یعنی تکرار کننده، کسی که می آمد و اشکال رفع می کرد، در دانشگاه هم بود، یک استادی داشتیم، یکی هم می آمد و مسئله یا اشکالات را حل می کرد)، استاد به آن علم، زنده می شوی.

گفت پیغامبر که هست از اتم

کو بود هم گوهر و هم همت ام

می گوید رسول فرموده: کسی که از جنس من است، هم گوهر من است، از جنس حضور است و خواست زندگی را دارد، حتماً از اُمت من است، دوست من است. توجه می کنید، پس معلوم می شود که بزرگان همه شان یک جور حرف زدند. زندگی هستیم، می رویم به ذهن، برمی گردیم، هم گوهر پیغمبران و بزرگان و هم خواست آنها می شویم و ...

مر مرا ز آن نور بیند جانسان

که من ایشان را همی بینم از آن

می گوید که: برای اینکه جان آنها، مرا با همان نور می بیند که من آنها را با همان نور می بینم، با نور من ذهنی، نه، با نور حضور. فرق نمی کند که چه دینی دارد، چه باورهایی دارد.

هشیاری که رفته به ذهن، برگشته روی خودش قائم شده، دین اش هر چه باشد، ... حضرت رسول می فرماید از جنس من است.

پس معلوم می شود که هیچ فرقی نمی کند که دین آدم ها چه باشد، همه آدم ها باید بروند، باید بروند به ذهن، شما چشم تان را باز می کنید، در ذهن هستید، ما تا چشم مان را باز می کنیم، من ذهنی داریم، باید برگردیم، اینکه ما به یک باور خاصی بچسبیم، در سطح می مانیم با نسبت ها. نمی گوید هم باورهای من، می گوید هم جنس من، هم حضور من، از جنس هشیاری.

بی صَحیحین و احادیث و رُوات

بلک اندر مَشرَب آب حیات.

مَشرَب یعنی: جای آب خوردن. مَشرَب آب حیات یعنی: آب زندگی، یعنی محل خوردن آب زندگی، فضایی یکتایی. پس می بینید یک کسی که از راه دین هم که برود، باید وارد فضایی یکتایی شود، از راه علم هم برود، از راه بی دینی هم برود، از راه ... از هر راهی برود، باید برود " آنجا ".

اگر آنجا برود، می گوید: بدون احادیث، بدون رُوات، رُوات کسی که حدیث می خواند، بدون باور، بدون الگوهای ذهنی، بلکه با چه؟، با هشیاری حضور، بلکه اندر مَشرَب آب حیات. همه این هشیاری ها از هر راهی، به فضایی یکتایی رفته اند. پس بنابراین، هر کسی در فضایی یکتایی ست، می گوید، حضرت رسول فرموده: اینها از دوستان من هستند، اینها هم جنس من هستند، هر جا باشند.



اجازه بدهید چند بیت مانده از غزل مان را بخوانیم، تک و توک قبلا" اشاره هایی کردم.

فارغ آیی بعد از آن از شغل و هم از فارغی

شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس خاملست (۲)

خامل یعنی گم نام، در ما گنجی وجود دارد، در این جهان گنجی وجود دارد که بسیار گم نام است، شناخته نشده؛ ولی چه شناخته شده؟، من ذهنی، آن هم شناخته نشده، فقط خودش را ارائه کرده، مردم فکر می کنند که هر کسی، من، من، من بزرگ تر، او قوی تر، او خوشبخت تر، " چنین چیزی نیست ".

می گوید: اگر دل تو از جنس عدم باشد، اگر من ذهنی را بکنی و دور بیندازی و دل ات نباشد، مرکزت نباشد، در این صورت تو فارغ می آیی از شغل خودت که همیشه مشغولی! ما همیشه مشغول چه هستیم؟، که:

، من چه جوری به خوشبختی برسم؟، چه جوری بیشتر زندگی کنم؟، چه جوری به آسودگی برسم؟، چه جوری به آرامش خدایی برسم؟،

ما نمی دانیم که آرامش خدایی هستیم، فقط کافی ست که دل ما از جنس هشیاری فضا باشد، فضای خالی باشد، دل ما باید مثل آسمان بی نهایت باشد؛ و بی نهایت نمی شود مگر من ذهنی ما صفر؛ یا خیلی کوچک شود، هر چه من ذهنی کوچک می شود، فضای درون ما بیشتر می شود، آن موقع ما فارغ می آییم، برای اینکه می فهمیم فارغی چیست!، قبلا" با من ذهنی می خواستیم به آسودگی برسیم، آن اشتغال را بطور کلی ترک می کنیم، بنابراین وقتی فضای درون ما بی نهایت شد، آن برکت، آن خرد، آن خلاقیت می آید به این جهان و ایندفعه مشهور می شود، تا حالا مشهور نبوده، البته تا حدودی هم شناخته شده، ما بزرگان مان را شناختیم، مثل مولانا.

آنکه گم نام است، یعنی دل انسان، انسان خداگونه که دل اش دریا شده. دل انسان می تواند بی نهایت باشد، گم نام است، زیاد دیده نشده؛ ولی از طریق شما می تواند دیده شود، شهره گردد از تو؛ یا مشهور گردد از تو، آن گنجی که فعلا" پنهان است.

گر چه حلوها خوری شیرین نگردد جان تو

ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلست

آکل یعنی خورنده. می گوید: حلوهای مختلف می خوری، من الآن نگاه می کنم می بینم که: ، در بانک اینقدر ... پول دارم ،، این یک حلوا!، نگاه می کنم می بینم که: ، مقام من این ... است ،، این یک حلوا!، ، تحصیلات من این ... است ،، این یک حلوا!، با هر کدام از اینها که هم هویت ام، فقط در آن چند ثانیه ای که یادم هست، به من یک شیرینی می دهد، فوراً" مثل آن آرایش آرایشگر، شسته می شود می رود.

توجه و تأیید، درست است که ما خودمان را به مظلومیت و قربانی بودن می زنیم، یکی می گوید:

واقعا" من برای تو حس تأسف می کنم، چقدر به تو ظلم شده. آن موقع، ما یک توجهی می گیریم؛ ولی این توجه چند ثانیه بیشتر نیست، کسی به ما می گوید دوستت دارم، او من ذهنی دارد و ما هم من ذهنی داریم، این، دوستت دارم، چند ثانیه دوام دارد، بعد از بیست دقیقه دوباره باید یکی به ما بگوید دوستت دارم، بیست دقیقه می گذرد، ... نمی شود که!

بنابراین، جان تو شیرین نمی شود، جان تو کی شیرین می شود؟، وقتی که این حلوها را بیندازی، برای اینکه ذوق آن



مثل رعد و برق است.

می گوید: در روشنایی رعد و برق نمی توانی کتاب بخوانی، نمی توانی منطقه را بشناسی!، با این ذوق هم زندگی نمی شود. تا زمانی که حلا در دهان خورنده ست، ذوق اش هم هست، همینکه قورت دادی، تمام شد، حلائی دیگر لازم داریم.

پس بنابراین وقتی دل ما از جنس عدم می شود، یک شادی همیشگی، یک آرامش همیشگی می آید، وقتی می خواهیم از جهان، مخصوصاً از انسان های دیگر این شادی را بگیریم، شادی که نمی توانیم بگیریم، خوشی می گیریم و ذوق اش تا زمانی تجربه می شود که در دارند می گویند، دیگر که گذشت، تمام شد!

شما دیده اید، مثلاً برای چیزهای جدیدی که می خواهیم، آدم ده روزی شوق دارد، می خواهیم برویم اتومبیل جدید بخریم، اتومبیل را می خریم، بعد از دو، سه روز، به مردم هم که نشان دادیم، دیگر ذوق اش می رود، عادت می کنیم، یک چیز دیگر، یک چیز دیگر، یک چیز دیگر می خواهیم، تا زمانی که بفهمیم شادی زندگی در آن چیزها نیست. مردم چقدر چیز گران گران می خرند و بعد هم دور می اندازند، به آنها دیگر هویت نمی دهد یا چند ثانیه، چند دقیقه، چند روز، ...

این طبیعت کور و کر گر نیست پس چون آزمود

که این حجاب و حائلست آن سوی آن چون مایل ست

می گوید: این من ذهنی اگر کور و کر نیست، ... خُب اگر کور و کر است، واقعاً شما معتقدید کور و کر است، پس نمی شنود، نمی بیند، اگر ما مطمئنیم کور و کر است، چرا به حرفش گوش می کنیم، چرا می گوئیم این درست می شنود؟، نمی شنود! راه درست را نمی شناسد، درست مثل آن رعد و برق، شب باران می آید، تاریک است، جایی گم شدی، یکدفعه هوا روشن می شود، تو فکر می کنی راه را دیدی و شناختی، حالا راه این طرفی ست، بعد، از نیم ساعت که می روی، برق دیگری می زند، روشن می شود، می بینی که همه اش اشتباه بوده، درست ندیدی، بدتر گم می شوی، پس دید من ذهنی، دید درستی نیست.

می گوید: وقتی ما بعنوان منِ ذهنی امتحان کردیم و دیدیم که این حجاب و حائل است، ... کی حجاب است؟

با هر چیزی که هم هویت می شویم، حجاب خداست، یعنی پرده ای ست بین ما و او و این سبب مقاومت می شود، با هر چیزی که هم هویت می شویم، سبب مقاومت می شود و این مقاومت، فاصله بین ما و خداست.

شما الآن می خواهید ببینید چقدر با خدا فاصله دارید، ببینید چقدر مقاومت دارید، مقاومت یک مقدار حرکت دارد، به اصطلاح یک مُنْتَم دارد، یعنی یک عده ای معتاد شده اند به مقاومت، به این ... به این ... به آن ...

کلاً اینها مقاومت دارند، یک مایه ای از مقاومت دارند، اینطوری نیست که پذیرا باشند، همین مقاومت حائل بین شما و خداست.

حالا که شما می بینید این حجاب و حائل است، چه جوری دوباره سوی او می روی؟، سوی او چون مایل است؟، سوالی ست.

لیک طبع از اصل رنج و غصه ها بر رسته ست



در پی رنج و بلاها عاشق بی‌طایست (۳)

این بیت باید درسی باشد برای ما، طبع یعنی منِ ذهنی، اصل یعنی ریشه، از ریشه رنج و غصه ها روئیده است. بررسته است، یعنی روئیده است، ببینید:

رویِ زندگی یک چیزی روئیده که ریشه فرعی دارد و ریشه از درد و غم و غصه و کینه و رنجش و حسادت و از اینهاست و چون همه اش، ریشه اش، رنج و بلاست، دنبال رنج و بلاهاست و عاشقِ رنج و بلاهاست؛ و یک عاشقِ بی‌فایده ست (طایل یعنی فایده، سود)، بی سود.

شما وقتی یکی را می بینید که مقاومت دارد، درد دارد، برگردید به خودتان نگاه کنید بگویید: «، من هم دارم، آیا من هم به سویی آدمی که درد دارد جذب می شوم؟، من چرا به سویی این آدم جذب می شوم، نکند من هم ریشه درد دارم ...»، می گوید همه من هایِ ذهنی روی ریشه رنج و غصه ها روئیده است.

در تواضع های طبعت سر نخوت (۴) را نگر

و اندر آن کبرش تواضع های بی حد شاکست (۵)

منِ ذهنی تواضع دارد، امروز توضیح دادیم: منِ ذهنی خجالتی داریم، ما فکر می کنیم متواضع هستیم؛ ولی متواضع هستیم، احترام می گذاریم، تا زمانی که مطابق میل ما عمل می کنند.

به یکی می گوئیم استاد، تا زمانی که مطابق میل ما عمل کند! تواضع ما خیلی ناپایدار است، می گوید:

در تواضع های منِ ذهنی سرِ خودبینی و خودخواهی را بنگر، در تواضع های طبعت، ... هر الگویی که ما داریم بعنوان منِ ذهنی، ولو اینکه حس احترام و تواضع و بقیه چیزهای خوب زندگی، مثل دوست داشتن، مثل عاشق بودن، عشق منِ ذهنی، ... منِ ذهنی عاشق می شود، مدام: I love you، دوستت دارم، می پرستم ات، یکدفعه که یک چیزی می خواهد، نمی گیرد، واکنش نشان می دهد، یک خشمی، یک رنجشی، عجیب و غریب، ... شما می گوئید که: آن I love you و دوستت دارم و می پرستم ات چه شد پس، این خشم از کجا آمد، پس تو چیزی می خواستی، تو نقش بازی می کنی متوجه نیستی، توجه می کنیم که ما وقتی نقش همان هستیم، متوجه نیستیم نقش بازی می کنیم و تواضع های طبعت.

ما باید این موضوع را در خودمان ببینیم که آیا واقعا "اصیل هستیم، احترام ما اصیل است؟، اگر احترام می گذاریم، تواضع داریم، با یکی می رویم و در مجلسی غذا می خوریم، آخر این درست است پشت سرش برویم حرف بزنیم، کوچک کنیم، این چه تواضعی ست، این چه عشقی ست، این چه دوستی ست، این دو رویی ست! امروز مولانا به شما گفت:

لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطش نشکنی

ور نه علت باقی و درمانت محو و زایلست

ولی بدان: این کبرِ تو شاکله اش، ذات اش همین هشیاری حضور است، یعنی اگر ما متوجه شویم که داریم نقش بازی می کنیم، داریم تواضع منِ ذهنی را نشان می دهیم، یکدفعه آن الگوها فرو می ریزند، نمی کنیم دیگر.



اگر شناسایی کنیم، دیگر این کار را نمی‌کنیم. پس ما می‌بینیم درست است که در تواضع‌های من ذهنی، سر خودبینی، تکبر وجود دارد، ولی اگر هشیار شویم، این هشپاری را از آنها بکنیم، اصیل شویم، کبر می‌رود، شما می‌توانید تصمیم بگیرید که تواضع هاتان، فروتنی تان واقعا "فروتنی زندگی شود، نه اینکه بگویید:

من به تو احترام می‌گذارم و هزار تعارف دیگر؛ ولی فقط کافی ست آن شخص چیزی بگوید که یکی از الگوهای تو را تأیید نکند، دیگر تمام شد! تا در خودمان نبینیم، نمی‌توانیم درمان کنیم.

هر حدیث طبع را تو پرورش‌هایی بُدش

شرح و تأویلی (۶) بکن وادانک (۷) این بی‌حائل ست (۸)

هر حدیث طبع تو را تو پرورش‌هایی، حتی می‌توانستیم تو بخوانیم، هر حدیث طبع را، یا طبع تو را پرورش‌هایی بُدست، شرح و تأویلی بکن وادانک این بی‌حائل ست.

وادانستن یعنی همین شناسایی کردن، حائل یعنی مانع بین دو چیز. به هر حال می‌گوید که: هر کاری، هر حرفی که این من ذهنی می‌زند (امروز این را خواندید گفت: اسم خواندی برو مسمی را بجو)، شما از حرفش، باید ببینی چه می‌خواهد، چرا این نقش را بازی می‌کند؟

اگر نقش را از آن بریزی، اگر بدانی این، از من ذهنی می‌آید، از فلان الگوی من، دار می‌آید، از فلان سر کبر می‌آید، با این شناسایی تو، فوراً فرو می‌ریزد.

می‌گوید تو بیا شرح و تفسیر کن. حرف و رفتار خودت را شرح و تفسیر کن که این ... چه معنی می‌دهد: چرا من الآن زندگی را می‌گیرم، تبدیل به سر خودبینی می‌کنم، پُر می‌دهم، چرا؟ و هر چیزی که بیان می‌شود و بالا می‌آید، نماینده یک چیزی در درون است، شما چه جوری مرکز من ذهنی را می‌توانید بشناسید، چه جوری می‌توانید بشناسید که با چه هم هویت شدید؟، بارها این را هم گفتیم، گفتیم: دیگران چه می‌گویند؟، دیگران آینه شما هستند، اگر در دیگران ایرادی می‌گیرید، آن ایراد در شما هست، می‌توانید بشناسید؟، اگر نورافکن روی شما باشد، بله.

هر یکی بیتی جمال بیت دیگر دانک هست

با مؤید این طریقت ره روان را شاغلست

تقریباً "در بقیه غزل می‌گوید که: اگر شما، ندانید که یک چیزی که بالا می‌آید، نماینده چیزی در درون توست؛ و یک اسمی که می‌گویی، وصفی که از تو بیرون می‌آید، بروی آن درون، ببینی مسمای آن چیست؛ و می‌گوید: روش بیت بعد از بیت، فکر بعد از فکر، بدون اینکه پیدا کنی و همچنان در ذهن باقی بمانی، مانع به حضور رسیدن شماست.

شاغل در اینجا، مانع ست، یعنی رهروان را مانع فقط این است که یک فکر من، دار و اذیت کن می‌آید، در پایین می‌گوید: مار تو را می‌گزد و باز هم هیچی نمی‌گویی، دستت را می‌بری لانه مار، دوباره یک مار دیگر می‌گزد. باز هم هیچی نمی‌گویی، این که فکر بعد از فکر و درد بعد از درد می‌آید و ما متوجه نمی‌شویم، به اینها عادت کرده ایم و معتاد شده ایم، مانع است، مانع به حضور رسیدن است.

ور تو را خوف مطالب باشد از اَشهادها

از خدا می‌خواه شیرینی اجل کان آجلست (۹)

بارها این صحبت را مولانا برای ما کرده که: **إشهاد یعنی چیزی که شهادت می دهد، اگر شما می ترسید به خودتان نگاه کنید، می ترسید چیز عوضی ببینید، ناجور ببینید، نترسید. چه دارد می گوید؟، می گوید:**

هر رفتاری می‌کنید، حالا شما می‌گویید که:

من الگوهای واکنشی دارم، الگوهایی دارم که در بیرون درد ایجاد می کنند.

خُب شما درد را که می بینید، ببینید چه چیزی در درون شما این درد را ایجاد می کند، نگاه نمی توانی بکنی، می گویی من وحشت دارم که ببینم این ... جوری هستم، می گوید نترس، تو، آن نیستی.

منِ ذهنی ما نیستیم، همیشه ما می ترسیم به خودمان نگاه کنیم، می گوئیم: اگر نگاه کنم می بینم دروغگو هستم، خودم را دوست ندارم، غیبت می کنم، به مردم لطمه می زنم، حسودم، نمی خواهم اینها را ببینم!.. اینها تو نیستی، اینها خصوصیاتِ منِ ذهنی ست، اینها برای این است که دل ات منِ ذهنی ست، نترس، از اِشهاد ها، از آن چیزهایی که شهادت می کنند تو کی هستی، نترس، برای اینکه تو آنها نیستی، اینها هم شهادت می دهند؛ ولی شهادت می دهند که تو چه جوری هستی در درون، ولی تو اختیار داری که اینها را بکنی و دور بیندازی.

از خدا می خواه شیرینی اجل، تو شیرینی مرگ من ذهنی را بخواه، کان اجل است، اجل یعنی پایا.

آجل، مثل آن مزه برق نیست که زود از بین برود، گفت: حلوا می خوری تا زمانی که در دهنت است، شیرینی اش را حس می کنی، قورت که دادی، دیگر تمام شد؛ ولی شیرینی آجل یعنی مرگ من ذهنی، همیشه می ماند، می ترسی از اینکه این چیزها بد است؟، اصلاً "کل اش را بینداز دور، چه جوری بیندازی؟، مثل یک آهن داغ که در دستت بگذارند، چکار می کنی؟، می اندازی زمین. بینداز زمین. همه اینها را بینداز زمین، ببین که وقتی مُردی به من ذهنی، آن چیزی که زنده می شود یک شادی پایاست.

آجل در اینجا، به معنی پایا هم هست، اجل یعنی مرگ؛ و این شیرینی اجل از بین رفتنی نیست، برعکس آن یکی که عاجل با عین است، این اجل، عکس آن عاجل با عین است. در ضمن این به معنی پایا و حضور است و آن یکی به معنی گذرا و عمر این جهانی هم هست. اینها برعکس هم معنی می دهند، آجل با الف، با عاجل با عین، ضد هم اند.

هر طرف رنجی دگرگون فرض کن آنگه برو

جز به سوی بی‌سوی‌ها کان دگر بی‌حاصلست

حالا، همینطور که گفتم، از اینجا به بعد مولانا می گوید:

تو به سويِ ,, سو ,, نرو، ما على الاصول بايد فضايِ يكتايى باشيم، يعنى مركزِ ما از عدم باشد، از فضايِ بى نهايت باشد، به محض اينكه با يك باور، با يك فكر هم هويت شويم، آن فكر ,, سو ,, ست، يك رنگ است و اگر مى خواهى به سويِ ,, سو ,, بروى، مى خواهى به سويِ فكر بروى با آن هم هويت شوى، هميشه بدان كه آنجا يك رنج هست، رنجى دگرگونه.

پس ما با هر فکری که هم هویت می شویم آن فکر، یک رنجِ دگرگونه دارد، می گوید: فرض کن؛ یا در بعضی نسخه ها: قرض کن، هر طرف رنجی دگرگون قرض کن آنگه برو، هر دو جور آن هست، نسخه های مختلف، می گوید:



اگر شما به سویی "بی سویی" رفتید، "بی سویی" یعنی به سویی فضای یکتایی، به سویی خدا، این خوب است ولی اگر رفتی سویی سو سو و جهت بعنوان هشیاری، بدان که هر کدام از آنها یک رنجی دارد، اول این را بدان، برو! شما حال می دانید، می خواهی بروی؟ دیگر نمی روی، شما دیگر نمی خواهی از حرکت فکر هویت بگیری، اینطوری نیست که مدام فکر کنی، کوچک و بزرگ شوی، فکر کنی، مدام به درد بیفتی، نه، نمی روی به سویی سو سو ها...

تو وُثاق (۱۰) مار آبی از پی ماری دگر

غصه ماران ببینی زانک این چون سلسله ست

وُثاق یعنی: لانه، اتاق، خانه. می گوید: تو می آیی خانه مار، خانه مارها، خانه مار کجاست؟، خانه مار ذهن است. مار هم، فکری ست که شما با آن هم هویت اید. می گوید: هر لحظه تو دستت را می کنی به سویی لانه مار، به سویی اتاق مار و ماری تو را می گزد، درست است؟، غصه ماران ببینی؛ و این مثل یک زنجیر است، این فکر می آید، می رود لانه مار، می گزد. دوباره می روی فکری دیگر می گزد، دوباره فکری دیگر می گزد، دوباره فکری دیگر می گزد، برای اینکه شما با این سو سو فکر سو سو هم هویت هستید. درست است؟

تا نگویی مار را از خویش عذری زهرناک

وان گهت او متهم (۱۱) دارد که این هم باطلست

شما این لحظه می گوئید: "یک عذر دردناک می گویم؛ ولی به یک لانه مار، به خانه مار نمی روم"، عذر یعنی اینکه شما این لحظه می گوئید که: معذرت می خواهم من دیگر دستم را لانه مار نمی برم؛ ولی این یعنی یک پرهیز، یعنی این درد دارد، درد هشیارانه دارد.

شما می گفتید که من این لحظه می خواهم بروم این مار را بگیرم و مار دستت را می گزید؛ ولی الان می گوئید: معذرت می خواهم دیگر نمی آیم.

نروی، نمی گزد و شما عذر زهرناک می گوئید، یعنی معذورم، دیگر ای پول ام، فهمیدم از تو نمی خواهم هویت بگیرم، بنابراین، هر فکر پول، مرا دیگر ناراحت نخواهد کرد، بعد می روید سر مقام تان، بعد می روید سر باور هاتان، ... تا حالا وقتی به باورهای من توهین می شد، گزیده می شدم، از حالا به بعد می فهمم که این باورها جسم اند، من از جنس حضور هستم و دست ام را نمی برم مار بگزد.

حالا، یک چیز کلی می گویم: برای هیچ فکری که از ذهن ام می گذرد خشمگین نخواهم شد، این است دیگر!، اگر شما عمل کنید، یعنی دیگر دست تان را لانه مار نمی برید؛ ولی اگر بردید و مار گزید، در آنصورت آن مار به تو می گوید؛ و تو را متهم می کند و همیشه دنیا این را ثابت می کند.

ما می گوئیم: من به حضور رسیدم، هیچ طمع نمی ندارم هیچ حرصی ندارم، دنیا نمی روم، فوراً دنیا، یکی از آن مارها، ما را می گزد، به ما ثابت می کند که اینطوری نیست.

اگر ادعا کردی، یک لحظه بعد، ممکن است یک مار بگزد، در واقع تو دستت را می بری در لانه مار.

ولی اگر یک ماری تو را گزید، مار فکر، می گوید: دیدی این هم باطل شد!، چه باطل شد، کی منتظر ماست، می گوید خدا، زندگی منتظر ماست که ما این لحظه را باطل نکنیم، شما این لحظه دستت را می بری، یک مار فکر می گزد،



زندگی به تو می گوید که باطل کردی کار ما را، برای اینکه مقصود اصلی ما بیدار شدن از خوابِ فکر و هشیار شدن به پایِ زندگی و آوردنِ عشق و خرد و زیبایی به این جهان است ولی ما هر لحظه دست مان را می بریم لانه مار که در آنجا فکر است، مار هم می گزد و آن فکر به ما می گوید که باطل شد!، این یکی، باطل شد، هر لحظه زندگی ما را امتحان می کند ببیند ما بیدار شدیم یا نشدیم؟! و این مار به ما می گوید، تو را متهم می کند که: زندگی را باطل کردی، مثل آن مسخره کردن طفلان، آن مستی را که همراه شده بود، از میخانه بیرون رفته بود.

از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا

آن مزاجش گرم باید کاین نه کار پلپست.

پلپ یعنی فلفل، می گوید که: از حدیث شمس دین، از گفتار، کردار و انرژی و عشقی که شمس دین می دمد، شمس دین همین فضای حضور است یا شمس تبریزی ست، شمس تبریزی از جنس حضور بود، از حدیث شمس دین، یعنی وقتی شمس دین حرف می زند، ما به حضور می رسیم. از شمس دین حرف می زنیم که فخر است، باعث افتخار است، تبریز صفاست، صفا یعنی نابی، تبریز در اینجا، فضای یکتایی ست، یعنی آن چیزی که مایه افتخار فضای یکتایی ست، انسان به حضور رسیده بطور کامل است، با من ذهنی صفر و با عمق بی نهایت یا دل بی نهایت، این انسان، فخر تبریز صفاست.

می گوید که: از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا، مزاج انسان باید گرم شود، یعنی بدن شما، گل سیستم شما، فکر شما، همان چهار بُعد شما، زندگی شما، باید از آن، گرم شود!، این کار فلفل نیست، فلفل را بعضی می خورند برای اینکه مزاج شان گرم شود، پس سیستم انسان را آن چیزهایی که از بیرون می آید، نمی تواند گرم کند.

فلفل در اینجا، تمام خوشی هایی ست، هویت هایی ست، انرژی های روانی ست که ما از بیرون می گیریم، با آنها مزاج ما گرم نمی شود، بلکه:

از آن انرژی فضای یکتایی؛ یا از انسانی که به آن زنده شده و تابش می کند، گرم می شویم، حال مان خوب می شود، نه با فلفل.

*

(۱) تعلل: تأمل و درنگ

(۲) خامل: گم نام

(۳) طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود

(۴) نخوت: تکبر، خودستایی

(۵) شاکله: شکل، هیئت، صورت

(۶) تأویل: بازگردانیدن، تفسیر کردن

(۷) وادانستن: باز دانستن، باز شناختن، تشخیص دادن

(۸) حائل: مانع و حجاب میان دو چیز



(۹) آجل: تأخیر کننده، ضد عاجل به معنی باشتاب

(۱۰) وُثاق: خانه، اتاق

(۱۱) متهم: کسی که به او تهمت زده شده

(۱۲) ضال: گمراه

(۱۳) راکب: سوار

(۱۴) ماشِطه: آرایشگر

(۱۵) مُعید: تکرار کننده

(۱۶) صَحیحین: صحیح ها، صحیح قطعی، صحیح مجازی

(۱۷) مَشرَب: محل خوردن آب

